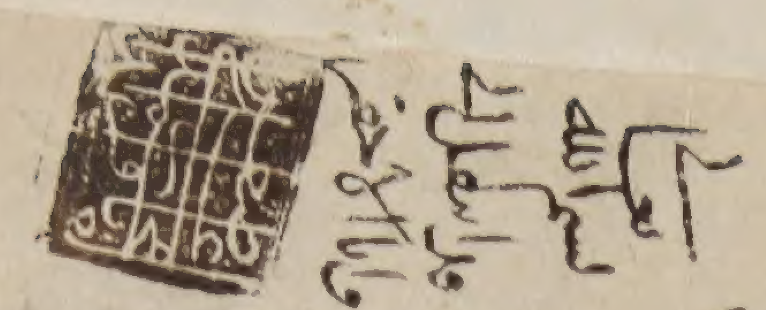
حاشیه بر تهذیب المنطق ۱۵۰۰/



حقیقی ابتدای عرفیست و عکس لازم
نیست چراکه ابتدای اضافی را در عرف
ابتدا میگویند و حال اینکه ابتدای حقیقی
نیست و همچنین نیست میانه ابتدای اضافی و عرفی



لهذا اعتراض سؤال کرده که چگونه میانه این دو ۱

حدیث موافقت بهم میرسد قوله محمول علی الحقیقی

او بدانکه مراد از ابتدا حقیقی آن است

که چیزی دیگر بر آن مقدم نباشد و مراد از

اضافی آن هست که مقدم باشد نسبت بمقصود

اما چیزی دیگر بر آن مقدم باشد و مراد از

ابتداء عرفی آن است که در عرف او را ابتدا

گویند خواه چیزی بر آن مقدم باشد و خواه

نباشد و از اینجا است که گفته اند نسبت

میانه ابتدای حقیقی و ابتداء عرفی

عموم و خصوص مطلق است زیرا که هر ابتدای

حقیقی ابتدای عرفیست و عکس لازم

نیست چرا که ابتدای اضافی را در عرف

ابتدا میگویند و حال اینکه ابتدای حقیقی

نیست و همچنین نسبت میانه ابتدای اضافی و عرفی

عموم و خصوص مطلق است بواسطه انکه هر
جا ابتدای اضافی باشد عرفی هست و ابتدای
حقیقی ابتدای و ابتدای اضافی نیست
و از اینجا ظاهر شد که ابتدای عرفی دو
فرد دارد یکی حقیقی و یکی اضافی
و نسبت میان ابتدای اضافی و ابتدای
حقیقی تباین هست زیراکه حقیقی ان است
که امری بران مقدم نباشد و اضافی بنابر این
مذکور ان هست که بران امری مقدم باشد
اما اگر تفسیر کنند اضافی را باینکه مقدم باشد
نسبت بمقصود اعم از انکه چیزی مقدم بران
باشد یا نه نسبت میانه ان و حقیقی عموم
و خصوص مطلق خواهد بود بسبب انکه
هر ابتدای حقیقی بنابر این ابتدای اضافی
اضافیست بدون عکس لکن مراد از ابتدای
اضافی

اضافی در اصطلاح علماء معنی اول است و
معنی ثانی برمیگردد بابتدای عرفی و نمی تواند بود
که مراد از ابتداء در حدیث تحمید ابتدای حقیقی
باشد زیراکه وقتی ابتدای حقیقی میتواند
بود که جایز باشد تقدیم حمد بر بسم الله
و تقدیم حمد بر بسم الله در عرف اهل شرع
و اطلاقات ایشان واقع نشده است قوله
والحمد هو الثناء باللسان اه مراد از
جمیل اختیاری بنابر مشهور صفات خوبیست
که اختیاری صاحبش باشد یعنی باختیار و اراده
از صاحبش ناشی شود و مراد از نعمت ان خوبی
باشد که در مفهوم او تعدی بغیر معتبر باشد
مثل انعام و اعطاء و احسان و غیر نعمت ان
خوبی است که در مفهوم ان تعدی بغیر معتبر
نباشد مثل علم و قدرة و حیوة و غیر انها

و گفته‌اند مدح ثنای بلسان است بر جمیل خواه اختیاری
باشد و خواه غیر اختیاری و از این جهت است
که میگویند مدحت اللؤلؤة علی صفائها و نمیگویند
حمدت اللؤلؤة علی صفائها و خواه آن جمیل نعمت
باشد و خواه نعمت نباشد پس بنابر این نسبت
میانه حمد و مدح عموم و خصوص مطلق و شکر در
لغت فعلیست که دلالت کند بر تعظیم منعم از این
حیثیت که منعم است خواه بلسان باشد
و خواه بارکان باشد و خواه بجنان باشد و
در اصطلاح صرف العبد جمیع ما انعمه الله
تعالی فیما خلق لاجله تعبیر شده یعنی صرف
کردن عبد است جمیع آنچه خدا باو داده در چیزی
که خلق کرده است او را خدای تعالی از برای
آنچه مثلاً خدای تو هر عضوی از اعضای عبد را
بواسطه چیزی خلق کرده مثل اینکه چشم را

ابصار

را از برای این خلق کرده که نظر در مصنوعات او کنند و از اینجا پی بمعرفت او برند و بدانند
حکمت او را و غیر ذلک و زبان را از برای این خلق کرده که ذکر او گویند و حرف خیر گویند
و تعلیم دهند مردم را امر صوابی که می‌دانند نه از برای دشنام و کذب و غیر آنها
القیاس پس اگر عبد صرف اعضا و قوی از برای آنکه مخلوق شده‌اند کنند شکر اصطلاحی خواهد کرد
و این شکر را بجا نمی‌توانند آورد مگر ائمه و از اینجا ظاهر شد که نسبت میانهٔ
حمد و شکر لغوی عموم و خصوص من وجه است مادهٔ افتراق از جانب حمد اینجاست
که ثنا بر غیر نعمت باشد زیرا که در شکر لغوی معتبر است که جمیل اختیاری نعمت
باشد مثلاً ثنا بر علم و قدرت خدای تعالی حمد است و شکر نیست و مادهٔ افتراق
از جانب شکر اینجاست که نه بلسان باشد بلکه بارکان باشد مثل اینکه
سر کسی از برای تعظیم یا بجنان باشد مثل اعتقاد بخوبی کسی داشتن و
مادهٔ اجتماع ثنا بر جمیل اختیاری که نعمت باشد و همین نسبت است میانهٔ
مدح و شکر لغوی و مادهٔ اجتماع و افتراق همین است که مذکور شد و شکر
اصطلاحی بحسب تحقیق اخص است از همه اینها زیرا که هر گاه بفعل آید هم
ثنا بزبان متحقق می‌شود و هم عمل بارکان و هم اعتقاد بجنان تأمل

وحمد اصطلاحی نزد شارح مطالع عبارت از شکر لغوی که مذکور شد ولکن بر این مدعا
سندی که اعتماد را شاید بنظر نرسیده است از ائمه لغت ظاهر از کتب
این است که حمد لغوی مطلقا ثنا و ستایش است و انچه مذکور شد اصطلاحی
بعضی شیعه است در ظاهر است بعد ازین بدان بر تقدیری که مراد از جمیل
اختیاری صفت حمیده باشد که باختیار از صاحبش صادر شود چنانکه حادرم
بر مشهور تفسیر کرده اند بر چنین نیز و بسیاری از افراد حمد مثل حمد بر صفات
ذاتیه واجب الوجود مثل علم و قدرت و حیوة زیرا که اکثر این صفات
اختیاری واجب نیست بلکه نزد محققین عین ذات واجب است و
نزد جمعی زاید است و دیگر نیز و حمد در مقابل شجاعت زید ولازم ذات است صح
و حسن مثلا مستحسن است داخل شدن امثال افراد در تعریف بیاد ولالت
بعیده چنانکه مذکور است در مقام خود پس اگر تفسیر کرده شود جمیل اختیاری
بصفت حمیده که منسوب است باختیار بغیر صاحبش مختار است یا یکی
جمیل اختیاری فاعل مختار اعتبار کرده شود هم مدح بر نیز در تعریف
اعم بودن هم شامل جمیع افراد حمد میکرد و لیکن تکلف زیرا که بر همه

اینها

اینها صادق است که وصفیست بر جمیل فاعل مختار نیز ذکر صفت
خوبی که صاحب ان ذی اختیار است و لهذا جمعی از ارباب تفسیر مثل امام
رازی و علامه نیشابوری در تفرقه میان مدح و حمد چنین گفته اند
که حمد مخصوص است بحسن صفت موجود ذی شعور و اراده و مدح برای حی و
غیر حی هر دو واقع می شود و متوجه اختیاری بودن جمیل نشده اند و در کتب
لغت نیز اختیاری بودن جمیل بودن مذکور نیست دیگر بدانکه تفسیرات
مختلفه از برای حمد ذکر کرده اند و انچه محشی مذکور ساخته معتبر است نزد
محققین دیگر باید دانست که مناسب مقام تحمد آن است که الف
لام الحمد را استغراق بگیرند یا جنس زیرا که در هر دو صورت دلالت میکند
که هر حمد که هست از برای خداست بنا بر استغراق ظاهر است و اما
بنا بر انکه جنس باشد از ان جهت که هر گاه حقیقت و ماهیت حمد از
برای خدای تبارک و تعالی باشد جمیع افراد حمد نیز از برای او باشد و الا لازم
می اید که حقیقت حمد در جای دیگر یافت شود در ضمن فردی که خدا نباشد
و صاحب کشاف جنس را بهتر از استغراق دانند و ظاهر او جنس است

همچنانکه میر سید شریف و علامه فرموده اند که الف و لام تعریف در اصل
موضوعست از برای حقیقت و ماهیت پس فهمش احتیاج بقرینه
ندارد و مع هذا افاده حصر افراد میکند کنایة و کنایه ابلغ از صریحست
و الحمد لله در اصل حمدت حمدا لله بود فعل حذف شد و حمد که مفعول مطلق است
بجای فعل گذاشته شده بعد از دخول لام تعریف رفع داده شده بابتدائیت
تا جمله اسمیه شود دلالت کند بر دوام و ثبوت و جمله اسمی نقل شد
از خبری بانشائی زیرا که مقصود از الحمد خبر نیست بلکه مقصود انشائی
حمد است قوله الله علم علی الاصح الخ بدانکه میان علماء تفسیر
خلافست که آیا لفظ الله علم است یعنی موضوع است اولا از برای
این ذات مشخص که صانع عالم باشد یا علم نیست بلکه در اصل از
برای مفهوم کلی مثل معبود بحق موضوع است و بحسب استعمال مشهور
شده در ان ذات کسی که علم میداند میگوید که اگر علم نباشد
لازم می آید که لا اله الا الله افاده توحید نکند بواسطه آنکه در این
وقت معنی این چنین میشود که نیست معبودی مستحق عبادت

مگر معبود بحق

٥

مگر معبود بحق و معبود بحق کلی است و احتمال کثرت دارد پس نمیرساند که معبود
منحصر است در یکذات اما بر تقدیری که علم باشد این منع دارد که نیست معبودی
مستحق عبادت مگر ان ذات مشخص که خالق عالم است و این مفید توحید است
و جوابش باین طریق گفته شده که این دلیل دلالت میکند بر آنکه از لفظ الله ان
ذات مشخص مراد است در این مقام بحسب استعمال اما بر اینکه موضوع باشد
اولا دلالت نمی کند و از این دلیل ظاهر نمیشود و آنکه میگوید علم نیست از جمله
دلایلش یکی این است که میگویند وقتی چیزی را علم آن ذات میتوان کرد
که آن ذات را بدون صفت تعقل توان کرد زیرا که علم از برای ذاتست
نه از برای صفت و محالست که تعقل کنند آن ذات را بی ملاحظه صفتی
از صفات او بلکه آنچه تعقل کرده میشود صفات آن ذاتست و جوابش چنین
گفته شده که لازم نیست در علم ساختن اسم از برای ذات تعقل آن
ذات را نه از راه صفت بلکه تعقل از راه صفات کافیست و همچنین جواب گفته
شده که شاید آن ذات خودش وضع کرده باشد آن لفظ را از برای خود
و خودش تعقل ذات خود چنانکه هست کرده بدون صفت لکن چنین هم جوابست ×

علمی دارد پس ظاهر آن است که آن ذات هم علم داشته باشد و آنچه
صلاحیت علم بودن دارد در میان اسمائی که در شرع اطلاق بر آن
ذات کرده اند لفظ الله است زیرا که صفت بودن باقی مثل حی
و رحمن و رحیم و غیر آن ظاهر است و هم چنین در هر لغتی آن ذات
علمی دارد چنان که در فارسی یزدان و در ترکی تنگری پس می باید که
در لغتی که بهترین لغات است علمی داشته باشد که علم بودن لفظ
الله ظاهرتر است از اسمای دیگر بنا بر این محشی فرموده که در مذهب اصح
علم است و از لفظ اصح چنین فهمیده می شود که چنین نیست که مذهب
غیر علم باطل باشد بلکه مذهب علم بهتر است از غیر قوله ولذا لابد
علی هذا الاستجماع الخ چنین نزد علما ظاهر شده که تعلیق حکم بوصف
مشعر است بعلیت مأخذ اشتقاق باین معنی که هرگاه حکم را معلق
سازند بوصف مثل آنکه کسی بگوید که تو تعظیم کن اگر عالمی بر یقین
ظاهر آن است که علت تعظیم علم باشد و چون الله موضوع است از
برای ذات مستجمع جمیع صفات کمال فی الجمله پس محصول معنی الحمد لله چنین

6

خواهد بود که حمد از هر کس صادر شود منحصر در حق آن کسی که مستجمع جمیع صفات
و کمالست ازین حیثیت که مستجمع جمیع صفات و کمالست بنا بر آنچه
مذکور شد که تعلیق حکم بر وصف مشعر است بعلیت پس گویا گفته شده که حمد
از برای آن ذاتست بواسطه اینکه آن ذات مستجمع جمیع صفات و کمالات
پس الحمد لله مثل دعوی شد ثابت شد بدلیل و برهان قوله ولا یخفی لطفه
یعنی مخفی نیست این محل دقیق که از برای الحمد لله کرده شد قوله اذ
لا یتصور الضلال الخ حاصل دلیل آن است که اگر هدایت در این آیه
ایصال باشد درست نیست زیرا که معقول نیست کفر و ضلالت
بعد از دریافتن ایمان و حال اینکه مضمون آیه بنا بر این تقدیر است
که ما قوم ثمود را هدایت کردیم یعنی بدین حق رسانیدیم و ایشان کفر را که
عمی کنایه از اوست بر طریق حق اختیار نمودند و محشی در حاشیه
بر علاوه دو ایراد بحث کرده است که لازم که ضلالت بعد از وصول
متصور نیست زیرا که ضلالت بعد از هدایت ممکن است که حاصل شود
با غوای شیطان چنانکه می بینیم که مومن مرتد می شود و جواب از این

اینکه مراد از ضلال بعد الوصول اینست که هر کرا خدا تعالی هدایت کند و بسبب بد
بختی داخل شود بضلالت می افتد و این سخن از آیهٔ کریمهٔ ومن یهدی الله فماله
من مضل مستنبط است پس بنابراین آن کسانی که مرتد می شوند هدایت حقیقی
نیافته اند و اگر نه از دین بر نمی گشتند و شیطان اغوا نکرد و ایشان
چنین که صریح آیه دلالت میکند بر این و دلالت دیگر بر نبودن هدایت
در این آیه بمعنی ایصال المطلوب اینست که اگر در این آیه هدایت بمعنی
ایصال المطلوب باشد بایستی که قوم ثمود همه اول ایمان آورده باشند و بعد از آن
کافر شده باشند و حال آنکه چنین نیست بلکه آنچه از تفاسیر و تواریخ ظاهر
میشود آنست که اکثر ایشان ایمان نیاوردند و بعضی که ایمان آوردند دیگر
اختیار کفر نکردند قوله والثانی منقوض بقوله تعالی انک لا تهدی
من احببت چنانکه کسی را میرسد که بگوید که هدایت در این آیه نیز ممکن است
که بمعنی ارائه طریق باشد و مراد این باشد که تو کسی از احبای خود را
که راهنمائی میکنی در حقیقت تو نکرده بلکه خدا تعالی کرده است
زیرا که جمیع اسباب هدایت از اوست پس اگر بجای این آیه

لا یهدی القوم الظالمین

لا یهدی القوم الظالمین آورده شود بهتر است از برای آنکه خدا تعالی راه حق را بجمیع
بندگان نموده است لکن جمعی اختیار آن میکنند و نجات می یابند
و جمعی از فرط جهالت اختیار آن نمیکنند و در ضلالت می مانند پس باید
که هدایت در این آیه بمعنی ایصال المطلوب باشد تا در معنیش خلل راه نیابد
و درست شود اختصاص بغیر ظالمین قوله یندفع کلا النقیضین باین طریق
که هدایت در آیهٔ اول بمعنی راه نمائی است و مفعول ثانی دال الی الحق باشد
محذوفست و در آیهٔ ثانی بمعنی ایصال المطلوبست و مفعول ثانی محذوفست که الی
الحق باشد و یقین است که ارائهٔ طریق میکنند اما بمطلوب نمیرساند
بلکه خدا تعالی حقوق بمطلوب میرساند و دیگر بدانکه هرگاه لفظی از برای شیئی
موضوع باشد منافات ندارد که در بعضی مواضع استعمال کرده شود در غیر
موضوع له مجازا و چگونه منافات داشته باشد و حال آنکه مدار محاورات
و مکالمه بر اینست و در کلام مجید از این مقوله بسیار است مثل ید الله
فوق ایدیهم که معنی حقیقی ید عضو مخصوص است و در اینجا بمعنی قدرت است
پس بمجرد آنکه هدایت در هر یک از این دو ماده مخالف یکی از دو قولین باشد

٦

واز این تفسیر چنین فهمیده اند که ان سواء را بمعنی
استوی اخذ کرده اند واستوی مصدری است بمعنی
مستوی که اسم فاعل است حمل کرده واضافه اش بطریق اضافه
صفت بسوی بموصوف اعتبار کرده است لهذا بحث
کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب
چنانکه ظاهر ومتعارف اهل عرف است وهیچ تکلفی ندارد
پس تفسیر اش بطریق مستوی که مستلزم تکلفات دور است
خوب نیست محشی ابرای دفع بحث مذکور فرموده که
کسی که تعبیر فرموده سواء طریق بصراط مستقیم وطریق
مستوی مراد ش این است که سواء الطریق کنایه است از صراط
مستقیم وطریق مستوی زیرا که لازم دارد وسط طریق
موصل بمطلوب صراط مستقیم را وبعکسه پس ذکر لازم کرده است
وملزوم خواسته است وکنایه نیست مگر ذکر لازم واراده
ملزوم قوله تحصول البراعة الظاهرة
اه زیرا که یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیگری

نعل خدا
کرده

بواسطه انکه در این
هنگام لناد بطلوبی
عامل خود که فعل باشد
واقع شده است درد
وقتی که متعلق دقیق
باشد معمول دقیق است
وحال انکه مقدم شده
است بر مفعول که عامل خود
یعنی بر لفظ خیر که مضاف است
بود دقیق قوله والثا
نی معنا زیرا که در
اول خالی از شائبه بی
ادبی نیست بواسطه
انکه معنی اوچنان است که
حمد خدا را که گردانیده
از برای انتفاع ما
ن را بهتر دقیقه
جامه در مقام
ن خود را غایت

متعلق اول است با ...

منقض عن شو بهیچ یک ازین دو قول را زیرا که قائل اول چو میرسد بگوید که هدایت
از برای ایصال بمطلوب است در ایه فاما ثمود فهدیناهم بمعنی ارائه است مجازا و
قائل ثانی چو میرسد بگوید در اصل هدایت بمعنی ارائه است و در ایه انک
الحمد مجاز است بر ایصال و هیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح
در معنی پس ظاهر شد که نقض در امثال این مقام با جور است و د
از اینها محتاج بتکلفات دور که ذکر کرده اند نیست و چون ذکر انها دور
بنا بر تکلف در انها موجب تشویش ذهن مبتدی میشد لهذا متذکر نکرد
و بعض از علما هدایت را بمعنی دلالت بلطف تعبیر کرده اند و این تعریف
استعمال عرف و هم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه لغت هد
تعبیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه انک لا تهدی همچنانکه ظاه
قول ثانی است ناقض این قول هم هست و جواب ازین همان جواب است که
از قبل قول ثانی گفته شد قوله فمعناه علی الاستعمال الاول هو ایصال
منقض نمی شود این معنی با یه کریمه انا هدیناه السبیل اما شاکرا واما کفورا
زیرا که اگر معنی ایصال المطلوب باشد لازم می اید ضلالت بعد از وصول بر حق

وضلالت

مجاز

منتقض عز شو هیچیک ازین دو قول را زیرا که قائل اول چو میرسد بگوید که هدایت در اصل

از برای ایصال المطلوب است و در آیه فاما ثمود فهدیناهم بمعنی ارائه است مجازا و همچنین

قائل ثانی چو میرسد بگوید در اصل هدایت بمعنی ارائه است و در آیه انک لا تهدی

بمعنی ایصال مجاز است ~~...~~ و هیچ لفظی از الفاظ نیست که صحیح نباشد استعمالش

در معنی پس ظاهر شد آنچه گفتیم نقض در امثال این مقام جاری است و در جواب

از اینها محتاج به تکلفات دور که ذکر کرده اند نیست و چون ذکر اینها و جواب اینها

بنا بر تکلف در اینها موجب تشویش ذهن مبتدی میشد لهذا مذکور نکردید

و بعض از علما هدایت را بمعنی دلالت بلطف تفسیر کرده اند و این تفسیر هم موافق

استعمال عرف است و هم مستفاد است از لغت زیرا که ائمه لغت هدایت را

تفسیر کرده اند بدلالت و ارشاد و آیه انک لا تهدی همچنانکه بحسب ظاهر ناقض

قول ثانی است ناقض این قول هم هست و جواب ازین همان جواب است که

از قبل قول ثانی گفته شد قوله فمعناه علی الاستعمال الاول هو ایصال

منتقض خرشو این معنی بآیه کریمه انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا

زیرا که اگر بمعنی ایصال المطلوب باشد لازم می آید ضلالت بعد از وصول بر حق

وضلالت

و از این تفسیر چنین فهمیده اند که ان سواء را بمعنی

استوی اخذ کرده است و استوی مصدری است بمعنی

مستوی که اسم فاعل است حمل کرده و اضافه اش بطریق اضافه

صفت بسوی بموصوف اعتبار کرده است لهذا بحث

کرده اند که سواء الطریق بمعنی وسط طریق موصل بمطلوب

چنانکه ظاهر و متعارف اهل عرف است و هیچ تکلفی ندارد

پس تفسیر او بطریق مستوی که مستلزم تکلفات است

خوب نیست محشی از برای دفع بحث مذکور فرموده که

کسی که تعبیر فرموده سواء طریق بصراط مستقیم و طریق

مستوی مرادش این است که سواء طریق کنایه است از صراط

مستقیم و طریق مستوی زیرا که لازم دارد وسط طریق

موصل بمطلوب صراط مستقیم را و بعکسه پس ذکر لازم کرده است

و ملزوم خواسته است و کنایه نیست مگر ذکر لازم و اراده

ملزوم قوله بحصول البراعة الظاهرة

اه زیرا که یکی از طریق نفس الامری علم منطق است و دیگری

...سماع ما

...را بعضی دقیقه

...جا مدد در مقام

...خود را غایت

نعل خدا کرده

[illegible]

وضلالت بعد از وصول بالطلست چنانچه گذشت بلکه حاصل ٨ ٩
معنای ایه باتفاق جمهور مفسرین اینست که راه حق
نمودیم ایشان را لکن بعضی شاکر اند بسبب قبول
هدایت و وصول براه حق و بعضی کفور بسبب
اعراض از راه حق پس هدایه در این ایه بمعنی ایصال
بمطلوب نیست و حال اینکه متعدی شده بمفعول
ثانی نیز بنفسه قوله وهذا کنایة عن ا
لطریق المستوی اه وجه اینکه محشی وسط
طریق را کنایه از طریق گرفته و بمعنی خود اش نگرفته
و حمل نکرده است که بنابر تعلق هدایت بطرین معنی کلام
بهتر و متعارف تر است زیرا که در عرف میگویند هدایت
کرد فلانی راه را و نمیگویند هدایت کرد وسط راه را
قوله وهذا مراد من فسر اه عرف مولانا
جلال دوانی در حاشیه خود اش بر این رساله سواء
طریق را بطریق مستوی و صراط مستقیم تفسیر کرده است

فعل حمد اگر کرده باشد و این ناخوش است بخلاف تا که معنی این چنین می شود که حمد خدا را
که گرداننده توفیق را بهتر رفیق ها قوله تجرد عن معنی الطلب زیرا که خدای تعالی
طلب رحمت نمی کند بلکه رحمت میفرستد بر بنده کان پس در این مقام صلوة
مستعمل است بر رحمت که جزء معنی اولست و استعمال لفظ در جزء معنی مجاز است
و لهذا المحشی فرموده که مراد به الرحمة مجازا قوله فان الرسالة فوق النبوة
بدانکه این سخن محشی ظاهر بهیچ یکی از این دو وجه که محشی از برای اختیار صفت رسالت
ذکر کرده چنانکه نیست پس تا مربوط شود بوجه اول باید وجه اول را چنین توجیه
کرد که اختیار کرده مصنف این صفت را از میانه صفات زیرا که لازم دارد
سایر صفات کمال را اما استلزامش صفت غیر نبوة را مثل علم و عقل و جرأت
و شجاعت و امثال اینها مخفی ظاهر است زیرا که رسول خدا باید جامع کمالات
نفسانی باشد و اما استلزامش صفت نبوة را بواسطه آنکه رسالت فوق نبوت است
یعنی مشتمل است بر نبوة با زیاده زیرا که رسول آن است که صاحب دین
و کتاب باشد و نبی اعم از آن است که دین و کتاب داشته باشد یا تابع دین
پیغمبران سابق باشد و هیچ صفتی مستلزم سایر صفات کمال نیست الا نبوت
حج

از وصف الحمد از الموضوع را

اما مستلزم نبودن صفت غیر نبوت ظاهر است و اما مستلزم نبودن صفت
نبوت بواسطهٔ انکه رسالت فوق نبوتست پس اگرچه نبوت صفات
دیگر را لازم دارد اما صفت رسالت را لازم ندارد و چون اعظم صفات
است و همچنین تا مربوط شود بوجه تام باید دید تا ناز چنین توجه کرد
که اختیار کرده است مصنف این صفت را بواسطهٔ اینکه دران تصریحست بمرسل بودن
که اعظم صفات است بخلاف صفات دیگر حتی نبوت که دران تصریح بمرسل
بودن ان حضرت نیست و اما در صفت نبوت ازانکه رسالت فوق نبوه است
پس لازم ندارد رسالت را تا تصریح بان در قوهٔ تصریح برسالت باشد دیگر
بدانکه ارسال بمعنی فرستادن است نه بمعنی صاحب دین و کتاب کردانیدن چنانکه
ظاهر است از لغت و تتبع مواضع استعمالش در قران مجید و چه در غیر قران
پس در ارسله تصریحست بمرسل بمعنی فرستاده شده نه بمعنی صاحب دین و کتاب
لکن گاه باشد که ذهن در مقام منتقل شود از ارسله بمرسل بمعنی صاحب دین نفت صح
و کتاب پس اگر بجای لفظ تصریح در کتب کلام محشی لفظ استعاره ذکر
میشد بهتر بود دیگر باید دانست که انچه محشی در بیان معنی نبی و رسول ذکر
کرده اگرچه مشهور است

۱۵

کرده اگرچه مشهور است در میان مصنفین و صاحب کشاف و میر سید شریف
و جمعی دیگر از علماء تصریح بان کرده اند لکن مخالفت دارد با حدیث مشهور
که ابوذر غفاری از حضرت رسول روایت کرده که فرمودند از پیغمبران صد و بیست
و چهار هزار پیغمبر سیصد و سیزده رسول اند و صد و چهار کتاب بر ایشان نازل شده
پس بنابر این حدیث لازم نیست که هر رسول صاحب کتاب باشد و قطع نظر از
مخالفت با حدیث بیان معانی اشال از الفاظ بدون سماع از شارع بر ابطه
یا بدون واسطه محض دعویست و حق در معرفت فرق میان نبی و رسول چنانکه
چنانکه در کتب احادیث از امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام روایت
شده این است که رسول باید ملک را معاینه به بیند و با او سخن گوید و نبی لازم
نیست که ملک را معاینه به بیند بلکه نبوت بالهام و خواب دیدن و سماع
صوت نیز متحقق میشود قوله برادبالهدی ههنا لله زیرا که و قتی
جایز است حذف لام از مفعول له که بوده باشد ان مفعول له فعل فاعل فعل
که معلل باشد ان فعل بمفعول له یعنی متحد باشد فاعل معلل که عامل مفعول له است
با فاعل مفعول له پس چون فاعل ارسله خدایتعالی باشد هدایت را نیز باید ملاحظه

در معنی اولو العزم نیز اختلاف کرده اند بعضی از مفسرین میگویند که اولو العزم ان پیغمبرانند که در راه نبوت ثبات قدم ورزیده اند
و رزیده اند و جد و جهد نموده اند و بعضی میگویند انانند که در بلیه صبر کرده اند مثل نوح که مدتها از قوم خود ازار کشید و تحمل نمود
و ابراهیم که در اتش رفت و اسمعیل که بذبح کردن نهاد و از امام محمد باقر مرویست که اولو العزم پنجند نوح و ابراهیم و موسی
و عیسی و خاتم النبیین و حق این است که مفصل ذکر نموده است

خدا ارشاد نمود تا فاعل هر دو یکی شود و حذف لام صحیح باشد قوله بل من
المفعول یعنی از مفعول ارسله که عبارت است از پیغمبر و ذکر بل اشاره باین است
که حال از مفعول مناسب است بقرینه مقام نعت و دلالت هو بالا هتداء حقیق
و به ارشاد ایشان لیق زیرا که این دو فقره مناسب پیغمبر است که مفعول ارسله باشد
نه مناسب خدا تعالی که فاعل ارسله باشد قوله بمعنی اسم فاعل زیرا که حال
بود باید که محمول بر ذو الحال شود و مصدر محمول نمی شود بواسطه آنکه خدا رسول
را در اینده نه هدایت و بمعنی اسم مفعول مناسب مقام نیست زیرا که چنین
می شود معنی آنکه حالکه نیکه پیغمبر هدایت کرده شده است و شأن پیغمبر که هدایت
کردن کمال اوست نه هدایت یافتن فقط قوله مبنی للمفعول الخ
زیرا که اگر اهتدا مبنی از برای فاعل باشد بمعنی هدایت قبول کردن است و
این معنی مناسب مقام نعت نیست بخلاف مبنی از برای مفعول که مهتدا بودن است
یعنی هدایت یافته می شود بسبب اسناد این مناسبت اگر کسی گوید که دقیقه
مبنی از برای فاعل نیست که مراد هدایت یافتن پیغمبر باشد تا مناسب است
زیرا که معنی کلام چنین می شود که او نیز هدایت یافتن غیر باد حقیقی است

وابن معنی صفت

۱۱

واین معنی صفت ان حضرت است پس چرا محشی این احتمال را ذکر نکرده جواب گفته
می شود که معنی ظاهر از اهتدا اهتدای ان حضرت است زیرا که بر تقدیر اهتدای غیر
حضرت محشی کلام بتقدیر جار و مجرور تا صحیح باشد بواسطه آنکه تقدیر می شود که هو
بالاهتداء حقیق و نیز صفت واقع شدن اهتدا در حالتی که مفعول باشد ظاهرتر بود
بحسب معنی لهذا محشی متعرض این احتمال گشته قوله حالین مترادفین باین طریق
که هر یک را حال علیحده اعتبار کنند از برای ضمیر ارسله و متداخلین باشد باین نحو
که اول حال باشد از ضمیر در ارسله و ثانی حال باشد از ضمیر که در حال اول است که هادی باشد
و استیناف و قیت که ان را جمله ابتدائیه اعتبار کنند که جواب باشد از سؤال
مقدر که گویا کسی سؤال کرده که چرا خدا تعالی او را فرستاده از برای هدایت
جواب داده شده است که از برای انکه مهتدی به بودن سزاوار است قوله
ونس علیه نورا بدانکه نور در اصل بمعنی روشنی و پرتو است لکن مناسب
ان است که در حال مفعول له بودن بمعنی روشن گردانیدن است تا فعل فاعل
فعل که معلل به باشد و در این هنگام معنی کلام چنین می شود که صلوة بر کسی که فرستاده است
او را خدا تعالی از برای روشن گردانیدن دلها یا راه نجات یا امثال

و در وقت حال بودن از خدا تعالی رسول هم بمعنی منور توان گرفت و هم بمعنی نور بر
امور و هم بمعنی مبین چیزها زیرا که لفظ نور بمعنی هر یک از این معانی وارد شده مجازا
و تحمول الطریق مبالغه نیز میتوان گفت مثل زید عدل یعنی از بس که منور است گویا خود نور است

قوله به متعلق بالاقتداء لا بلیق بدانکه لفظ اقتدا در کلام مصنف
احتمال دارد که مصدر مبنی از برای فاعل باشد و احتمال دارد که مصدر مبنی از برای مفعول
باشد بر تقدیر مبنی از برای فاعل مراد اقتدا کردن آنحضرت نیست زیرا که نقص
آنحضرت است بلکه مراد اقتدا کردن دیگرانست بآنحضرت و درین هنگام تعلق
جار و مجرور باقتدا مناسبست زیرا که معنی کلام چنین میشود که اقتدا بآنحضرت
کردن لایق و خوبست نه اقتدا بدیگری کردن و نیز شکی نیست در خوبی معنی این
کلام اما اگر متعلق بیلیق باشد معنی کلام اینست که اقتدا کردن لایق بآن
حضرت نیست و این ناملائم است چنانچه ظاهرست نزد طبع سلیم مثلا هر گاه زید
افضل ناس باشد نمیگویند اقتدا کردن مردم را لایق است بر زید بلکه میگویند
اقتدا کردن بر زید لایق است و لهذا محشی فرموده که به متعلق است باقتدا لا بیلیق
باعتبار اینکه کمال از برای امارت نماز برای او بر تقدیر مبنی از برای مفعول جار و مجرور

را متعلق باقتدا نتوان

را متعلق باقتدا نمی توان گرفت زیرا که اقتدا در این حالت بمعنی مقتدا به بودن
است و صلاحیت متعلق بودن جار و مجرور ندارد چنانچه ظاهر است بلکه متعلق
است بیلیق زیرا که معنی کلام چنین میشود که مقتدا به بودن بآنحضرت لایق است و
بدیگری لایق نیست و این معنی نیز مناسب مقام نعت است و هیچ ناخوشی ندارد اگر کثیر الاستعمال
بودن در مبنی از برای فاعل مرجح است از برای مفعول بودن الاقتدا در فقره اولی
مؤید است لیکن از برای مفعول بودن اقتدا است پس اگر محشی اکتفا میکرد بر بودن
اقتدا مبنی از برای فاعل هر دو احتمال را نمیکرد می ساخت بهتر بود والله اعلم

لکن مبنی از برای مفعول بودن اهتمام

قوله تقدیم الظرف لقصد الحصر چنین مقرر شده است نزد علماء عربیه که تقدیم
ما هو حقه التاخیر یفید الحصر و حق جار و مجرور این است که موخر باشد از متعلقش
پس تقدیم که متعلق اوست افاده حصر میکند و مناسب بمقام نعت نیز حصر است لهذا
محشی فرموده که تقدیم ظرف بواسطه قصد حصر است دیگر بدانکه هر گاه فی الدار
زید بگویند اگر مقصود این است که هیچکس در دار نیست مگر زید این را حصر حقیقی
گویند و اگر مراد این است که زید در دار است و عمرو نیست این حصر را حصر اضافی
گویند پس حصر مقصود در باب اقتدا بیلیق حقیقی باشد مستلزم این که اقتدا

بغیر آن لایق نیست پس بنا برین متوهم می‌شود که اقتدا با ائمه لایق نباشد
لهذا دفع فرموده که اقتدا با ائمه علیهم السلام اقتدا با آن حضرت است فی الحقیقه زیرا
که ایشان احکام دین آنحضرت را با مت بیان فرمایند و بعد فرموده ان حضرت
باینان اقتدا کنند و اگر چه معصوم افضل باشد نسبت با نبیای سابق اصلا
توهم نمیشود که اقتدا با ائمه لایق نیست زیرا که مفهوم کلام چنین می‌شود که اقتدا کردن
بآن حضرت لایق است نه با نبیای دیگر پس در این کلام آنچه لایق نیست اقتدا
بسایر انبیا است نه اقتدا با ائمه دین آنحضرت بنا برین محشی فرموده او نقول
الحصر اضافی بالنسبة الی سایر الانبیاء قوله اصله اهل بدلیل اهیل بدانکه
مقرر است در لغت عرب که اسماء را تصغیر می‌کنند باین طریق که اول اسم را مضموم
میسازند و یاء ساکن ماقبل مفتوح بعد از حرف دوم می‌افزایند چنانچه حسن را حسین
میگویند و جعفر را جعیفر میگویند مقرر شده که اگر منقلب شده باشد حرفی از حروف
اسم بحرف دیگر در تصغیر آن حرف اصل را اعتبار میکنند و چون تصغیر آل اهیل است
دلالت میکند برانکه در اصل اهل بوده که قلب کرده اند هاء را بالف و فرق میان
الاهل و الآل بحسب استعمال نیست که آل را استعمال در اصحاب شرف و بزرگی میکنند

خواه شرافت دنیوی

۱۳

خواه شرافت دنیوی و خواه شرافت اخروی لهذا آل فرعون نیز میگویند و اهل را هم در
ذی شرف و غیر ذی شرف استعمال می‌کنند قوله فان المفاعلة من الطرفین لا چنین
باب مفاعله از طرفین است باین جهت است که مفید مشترک است از طرفین مثل قاتل زید
عمرا که افاده میکند که زید قتال کرد با عمرو و عمرو نیز قتال کرد با زید پس بر زید صادق
است که مقاتل عمرو است بکسر تا و هر یک از زید و عمرو مقاتل بکسر تا اعتبار کنند
دیگری مقاتل بفتح تا خواهد بود بالضرورة پس هر یک هم مقاتل بکسر تا خواهد بود و هم
بفتح تا و چون مطابقه نیز از باب مفاعله است پس هر گاه جزو اعتقاد مطابق باشد بکسر
واقع نیز مطابق بکسر با خواهد بود و هر گاه جزو اعتقاد مطابق بفتح با باشد واقع هم
نیز چنین خواهد بود چنانچه ظاهر شد از مثال سابق و جزو اعتقاد از این حیثیت که
مطابق بکسر با است نام نهاده شده است بصدق و از این حیثیت که مطابق بفتح
با است نام نهاده شده است بحق پس صدق جزو اعتقاد مطابق واقع است
بکسر با و حق جزو اعتقاد است که مطابق است واقع را بفتح با و گاه اطلاق میکنند
صدق و حق را بر معنی مصدری باین طریق که صدق را میگویند مطابق بودن بکسر
را خواهند و حق را میگویند مطابق بودن بفتح با میخواهند و لهذا محشی فرموده

و همچنین بر عمرو صادق است که مقاتل زید نیز است بکسر تا صح

که وقد یطلق الصدق والحق علی نفس المطابقیة و المطابقیة قوله بلغوا
اقصی مراتب الحق یعنی جمع معارج الحق مضاف بجنس معرف بلام تعریف است
و در نزد اهل عربیه جمع مضاف بجنس معرف بالف و لام افادهٔ عموم میکند
لهذا محشی آن را حمل کرده بر صعود بجمیع مراتب حق و فرموده که رسیده اند
باقصی مراتب حق زیرا که صعود بر جمیع مراتب حق لازم دارد آنرا قوله
او مستقر بدانکه ظرف مستقر بنا بر مشهور میان نحویین آن است که متعلق
باشد بمقدر عام مثلا زید فی الدار که متعلق است بحصل یا حاصل و ظرف لغو
آن است که متعلق باشد بمقدر خاص مثل زید علی الفرس که متعلق است
برکب یا راکب اما بنا بر آنچه میر سید شریف در حاشیه کشاف تحقیق نموده
تعریف ظرف مستقر آن است که متعلقش مقدر باشد خواه عام و خواه
خاص و ظرف لغو آن است که متعلقش مذکور باشد و نزد متاخرین این اصطلاح
معتبر است و از اینجا است که محشی متلبس که خاص است تقدیر کرده در ظرف
مستقر دیگر بدانکه مفهوم عبارت مصنف در این مقام که محشی فرموده است که
رسیدن باقصی مراتب حق و این خبر ثابت و متحقق است و احتمال کذب ندارد

قوله هو من الغایات

قوله هو من الغایات بدانکه مضاف الیه قبل و بعد و امثال آن از ظروف
مثل فوق و تحت و قدام و خلف گاه محذوف میشود در لفظ اگرچه مراد است و
این ظروف مقطوعه از اضافه در این حالت غایات میگویند زیرا که مضاف الیه غایت
و منتهای کلامست و چون در این مقام محذوفست پس این ظروف نحو غایت
کلام شده اند قوله شیئا منسیا او منویا مثال اول رب بعد کان حرام قبل
که در این مقام ملاحظه مضاف الیه قبل و بعد ملحوظ نیست بلکه غرض ترجیح
نفس بعد است بر قبل مثال ثانی و بعد فهذا غایة تهذیب الکلام یعنی بعد حمد و
صلوة که اگرچه مضاف الیه مذکور نیست اما مراد است قوله فهذا علی توهم
اما یعنی چه مقتضای لفظ فا در فهذا در کلام مصنف مذکور نیست محشی در وجه لفظ
صحت ایراد نموده که یا باعتبار توهم اما است که از حروف شرط است و جزا
میخواهد فا جزا واقع شده و یا باعتبار تقدیرش در کلام و وجه صحیح است اما ثانی
بواسطه آنکه مقدر در حکم مذکور است و اما اول بواسطه آنکه اعتبار توهم
جایز است نزد علمای نحو هرچیز که کثیر الاستعمال باشد مثل زید لیس بقائم بحسب لفظ قائم
باعتبار توهم باء زائده که در اکثر در خبر لیس در می آید دادهٔ جر ایراد لفظ در امثال

این مقام مطرّد و شایع است پس اگر در این مقام مذکور باشد و نه مقدر رود توهم آن لفظ
مذکور باشد بجا نیست قوله هذا اشارة الی المرتب الحاضر بدانکه اسم اشاره موضوعست
از برای موجود محسوس که مشاهد باشد خواه از نزدیک و خواه از دور و استعمالش در غیر محسوس
مشاهد مجاز است پس در وقتی که شی حضور نداشته باشد و خواسته باشند که اسم اشاره
را در آن استعمال کنند حضور عقلی آن شی را نازل منزله حضور حسی میگردانند و استعمال
میکنند اسم اشاره را در آن چیز خواه آن چیز موجود خارجی نباشد مثل اشاره کردن
بر معانی محفوظه در ذهن و خواه موجود خارجی محسوس نباشد مثل اشاره کردن بنفس ناطقه
و خواه محسوس باشد اما مشاهد نباشد مثل اشاره کردن بشخص غایب دیگر بدانکه لفظ کتاب را
گاه اطلاق میکنند بر معنی مخصوصه و فهمیده میشود از الفاظ و نقوش مخصوصه مثل اینکه
کتاب تهذیب میگویند و معانی که فهمیده میشود از الفاظ و نقوش آن کتاب میخواهند
و گاه اطلاق میکنند بر الفاظ مخصوصه که دلالت میکند بر معانی مخصوصه و گاه بر نقوش
مخصوصه که دلالت میکند بر الفاظ و معانی مخصوصه و گاه میگویند و مجموع معانی و الفاظ و
نقوش مخصوصه میخواهند و گاه بر مجموع معانی و الفاظ مخصوصه اطلاق میکنند و گاه بر الفاظ و نقوش
مخصوصه اطلاق میکنند و گاه بر معانی و نقوش مخصوصه اطلاق میکنند چنانکه ظاهر است

این احتمالات

این احتمالات از تتبع موارد استعمال پس لفظ هذا اشاره بکتاب خواهد بود بیکی از امور سبعه
که مذکور شد لکن ظاهر در این مقام یا معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه است و شیخ متعرض احتمالات
دیگر نشده و وجه ظهور آنکه مصنف غایت تهذیب الکلام را محمول ساخته بر مشار الیه هذا
و کلام یا کلام لفظی است مثل زید قائم و یا کلام نفسی است یعنی معانی مرتبه در ذهن چنانکه
ظاهر میشود در حالت تقریر دیگری مثل پس اگر مشار الیه معانی مخصوصه یا الفاظ مخصوصه باشد
لفظ کلام مستعمل خواهد بود در یکی از دو معنی مستعمل فیه خود بی تکلف تا که مشار الیه
یکی از امور خمسه باقیه باشد خالی از تکلف نیست زیرا که اگر مجموع معانی و الفاظ باشد
از لفظ کلام یا قدر مشترک از لفظی و نفسی خواسته میشود یا کلام لفظی و کلام نفسی
هر دو یا احدهما بر هر تقدیر ناخوشی نیست اما بر تقدیر اول بواسطه اینکه از
لفظ کلام که مستعمل است در احدهما قدر مشترک اراده نمودن اخلاف ظاهر است
و اما بر تقدیر ثانی زیرا که از یک لفظ در یک اطلاق دو معنی اراده کردن نزد
ارباب لغت پسندیده نیست خواه آن دو معنی هر دو حقیقت باشند و خواه احدهما
حقیقت باشد و دیگری مجاز و اما بر تقدیر ثالث از برای اینکه هرگاه مشار الیه
مجموع معانی و الفاظ باشد سوق کلام تقاضای آن میکند که از لفظ احدهما فقط

خواسته باشند چنانکه ظاهر است نزد ذوق سلیم واگر مجموع معانی والفاظ و
نقوش باشد نیز مستلزم یکی از تکلفات است بار زیادتی زیرا که ظاهر است
از غایة تهذیب الکلام که نقوش مشار الیه نباشد نه تنهائی و نه بر عنوان جمعیت
و از اینجا روشن شد ناخوشی مشار الیه بودن آن در دو امر دیگر یعنی معانی و نقوش
والفاظ و نقوش اگر گویا که ازین تقریر چنین ظاهر شد که مشار الیه بودن
نقوش تنها ظاهر است اما ناخوشی است و حال آنکه صحیح نیست اظهار زیرا
که در این هنگام غایة تهذیب الکلام هیچ مربوط نمی شود جواب گفته می شود
که نقوش را یا الفاظ و معانی را اعتبار دلالت کردن بر آنها بنحوی اختصاص و علاقه
است که باعتبار آن اختصاص در عرف اشاره بآن می کنند و صفتی که حقیقة از
برای الفاظ و معانی است بآن نسبت می دهند مثل آنکه اشاره بجانب
دفتین می کنند و می گویند این کتاب در تهذیب فصاحت است و این کتاب
تمام در نظر حاضر است و شکی نیست که این دفتین نیست مگر نقوش و فصاحت
نیست مگر صفت لفظ و آنکه در خاطر است یا معانی یا الفاظ و این در عرف
شایع است قوله اذ لا وجود للالفاظ المرتبة ولا المعانی فی الخارج

بدانکه ظرف وجود معانیش در ذهن است نه در خارج ذهن چنانکه تحقیق شده است
والفاظ اگرچه ظرف وجودشان خارج است در خارج ذهن موجود می شوند لکن با یکدیگر
مجتمعةً باقی نمی مانند در خارج چه این اصوات و حروف از موجودات غیر قار
الذات اند یعنی غیر مجتمعة الاجزاء در وجود خارجی شمرده شده اند پس معانی والفاظ
مجموعةً مرتبةً که مشار الیه هذا است در ذهن نه در خارج وجود ندارند خواه
وضع دیباچه قبل از تصنیف شده و خواه بعد از تصنیف و ظاهر شد که استعمال لفظ
هذا در امثال این مقام مجاز است والله اعلم قوله علی طریق مجاز الحذف
مجاز حذف آن است که اعراب محذوف را بمذکور دهند مثل آنکه مضاف را حذف نموده
و مضاف الیه را بجای آن گذارند و اعراب مضاف را باو دهند مثل قول خدای تعالی واسئل
واسئل القریة اصل واسئل اهل القریة بوده است دیگر بدانکه بنا بر مذهب بعضی
از نحویین غایة تهذیب مفعول مطلق است و بنا بر مذهب بعضی صفت مفعول مطلق
محذوف است مثل جز مقدم و بدین تقدیر است که هذا مهذب غایة التهذیب
قوله لما فی لفظ التحریر ... گزیران است که خالی باشد از حشو و زواید
و بیان اتم است از آن که خالی باشد از حشو و زواید تا آنکه تهذیب الخ فرموده

که مصنف نگفته فی بیان المنطق والکلام بجای فی تحریر المنطق والکلام بواسطهٔ
اینکه در لفظ تحریر اشاره است بعاری بودن بیان مصنف از حشو و زواید
قوله المنطق آلة قانونیة الخ چیزیست که واسطه باشد میان فاعل و معمول
تا اثر فاعل را بمنفعل برساند مثل تیشه از برای نجار و چون منطق واسطه است میان
نفس ناطقه و ادراکات کلیة از آن آلة میگویند و قانون قواعد و قضایای
کلیه است که احوال جزئیات موضوع آن قضایا از آن معلوم میشود چنانکه
خواهد آمد بتفصیل و چون منطق مشتمل است بر قوانین کلیه از آن قانونی
میگویند و قانونش نیز میگویند قوله والکلام هو العلم الخ یعنی علمیست
بحث میکنند در آن از احوال مبدأ یعنی واجب الوجود و کیفیت معاد احتمال دارد
که معنی تعریف این باشد که کلام علمیست که بحث میکنند در آن از احوال موجود
باعتبار نشأه اولی که عبارتست از حیات اهل دنیا و باعتبار نشأه اخری که
عبارتست از قیامت قوله علی نهج قانون الاسلام یعنی بطریقی که
موافقت شریعت پیغمبر داشته باشد و باین قید حکمت بیرون میرود زیرا
که در علم حکمت متابعت برهان عقلی میکنند و موافقت شرع منظور نیست

قوله عطف علی

١٧

قوله عطف علی التهذیب احتمال دارد که عطف بر تحریر منطق شده در این
هنگام حاصل عبارت چنین میشود که این کتاب در تحریر منطق و کلام است و در تعریف مرام
است اما مخفی نیست که اگر چه بحسب لفظ عطف بر تحریر اقرب است اما بحسب معنی عطف بر تهذیب
بهتر است چنانکه رجوع بوجدان شهادت میدهد و لهذا محشی آن را اختیار کرد قوله
والاضافة فی عقائد الاسلام بیانیة الخ آنچه ظاهر از کلام محققین فهمیده
میشود آن است که هرگاه میانهٔ مضاف و مضاف الیه عموم و خصوص من وجه باشد آن است
که آن اضافه بیانیه است مثل خاتم حدید و اما اگر مضاف اعم مطلق باشد از مضاف الیه
مثل شجر اراک و علم الفقه و غیر اینها اضافه لامیه است و عقاید اعم مطلق است
از اسلام بمعنی نفس عقاید است کما لایخفی پس اضافه لامی باشد مگر اینکه گفته میشود که
مراد از اضافه بیانی در این مقام نیست که مضاف الیه محمول شود بر مضاف و بیان
آن باشد خواه اضافه بحسب لام باشد یا بحسب من بیانیه العلم عند الله بدانکه احتمال
دارد که در کلام مصنف مضاف محذوف باشد و باین تقدیر باشد که تقریر عقاید اهل الاسلام
و بنابر این اضافه نیز لامیه است دیگر بدانکه ایمان را گاه اطلاق میکنند بر نفس اعتقادات
و اقرار بما جاء النبی به جمیعا و گاه اطلاق میکنند بمجموع اعتقاد بجنان و عمل بارکان و اقرار

برهان ونزد امامیه حق وامامت ائمه اثنا عشریه جزء اینها است وبدون ان
اثبات ممکن نیست قوله ویحتمل التجوز فی الاسناد حینئذ تبقره محمول کتاب
نمیشود زیرا که بمعنی بینا کرداینده است لهذا محشی اورا بمعنی مبصر که اسم فاعل است
اعتبار کرده تا حمل صحیح باشد وثانیاً حمل بر مبالغه نمود مثل زید عدل واین قسم را حمل مجاز
در اسناد گویند زیرا که اسناد در غیر موضع خود است ولفظ تذکره را محمول میتوان
کرد بر کتاب زیرا که بمعنی بیاد اورنده است پس ان را بمعنی مذکور باید گرفت
یا بطریق مبالغه باید اعتبار کرد ولهذا محشی فرموده وکذا قوله تذکرة قوله اذ
تفهیمه للغیر ظاهر کلام دلالت میکند که این کتاب تبقره است از برای معلم یا از
برای متعلم تنها اما ممکن است که از برای هر دو باشد ومعنی کلام چنین باشد که کرداینده
این کتاب را تبقره از برای انکسی که اراده تبقره داشته باشد نزد فهمانیدن اعم از
انکه فهمانیدن انکس باشد عیر او یا فهمانیدن غیر انکس را داخل لفظ او در کلام محشی
از برای رد این باشد بعنوان مانعة الخلو شامل این احتمال نیز خواهد بود قوله بتضمین
معنی الاخذ اخ چون تذکره بحرف من متعدی نمیشود زیرا که من با معنی تذکره
مناسبت ندارد چنانکه ظاهر است پس احتیاج دارد بتضمین امری که بمن متعدی شود
مثل اخذ

١٨ مثل اخذ وتعلم لهذا محشی اعتبار کرده است وتضمین ان است که فعلی یا شبه فعلی
را اعتبار کنند در فعلی یا شبه فعلی که بحسب معنی یکی اصل باشد ودیگری حال قوله لهذا ایضا
یحتمل الوجهین الخ از کلام محشی در حاشیه خود بر حاشیه علامه دوانی ظاهر میشود
ان است که بر تقدیر تضمین از برای مبتدی نیست وبر تقدیر حال بودن از برای منتهی
اما مخفی نماند که بر تقدیر حال بودن از برای مبتدی نیز میتواند بود زیرا که معنی کلام
چنین است که کرداینده ام این کتاب را مذکر از برای هر که اراده داشته باشد که
که انکس از صاحبان فهم باشد وصاحب فهم میتواند بود که مبتدی باشد ومیتواند بود
که منتهی باشد پس اختصاص بمنتهی ندارد وچیزی که میتوان گفت این است که
چون تذکر بمنتهی بیشتر مناسب است ودر صورت اول یعنی تضمین اخذ وتعلم مانع
بود که از برای منتهی باشد لهذا از برای متعلم معین شد ودر صورت حال بودن
چون مانع نیست از برای منتهی خواهد بود لکن در اینهنگام کسی را میرسد که بگوید
که همچنانکه تذکره مناسب منتهی است چنانکه محشی خود در ان حاشیه تصریح نموده
ومانع ندارد پس فقره اول بایستی که از برای مبتدی باشد وحال انکه محشی از برای
هر دو تجویز نموده والله اعلم قوله وفیما بعده ثلثه اوجه رفع ونصب وجر

تبقرة مناسب مبتدا القدیم

رفع بنا بر آنکه خبر مبتدای محذوف باشد و ما موصول باشد یا موصوف بر تقدیر
که موصوف باشد چنین است که لا مثل شیء هو الولد و جر باعتبار آنکه مضاف
الیه شیء باشد و لفظ ما در این وقت زاید خواهد بود که واقع شده در میان
مضاف و مضاف الیه و در نصبش میان نحویین خلافست بعضی میگویند باعتبار آنکه
لا سیما نازل منزلهٔ الا است در استثنا و لفظ ما در این وقت نیز زائده است
و بعضی میگویند لفظ ما نکرهٔ غیر موصوف است و ما بعد شیء منصوب بتقدیر اعنی
و مختار صاحب مغنی اللبیب اینست که اگر معرفه باشد نصبش جایز نیست و اگر نکره
باشد منصوبست بر تمیز و ما کافه است از اضافه قوله القسم الاول عبارة عن
احوال الخ بدانکه کتاب را و اقسام آن را در عرف بسیاری از امور معینه اطلاق میکنند
چنانکه سابق مذکور شد و اسماء علوم مدونه در عرف بر هر یک از امور ثلثه اطلاق
میکنند چنانکه ظاهر میشود از تتبع مواضع استعمال مثلا میگویند فلانکس حکیم است
و فلانکس نحوی است و مراد ملکه حکمت و نحو است یا بنوعی که کیفیتی حاصل
شده است او را که متوجه هر مسئله از حکمت و نحو میشود مستحضر آن مسئله میگردد
بهمین جهت صاحب این ملکه مسائل را مستحضر نباشد از حکیم بودن و نحوی بودن بیرون

بیرون

19

بیرون و مثلا علم کونه و فلان علم حق است و مراد تصدیق بمسائل علم است که لا یخفی و نیز
میگویند فلانکس تعلیم علم نحوی نهد و مراد نفس مسائل است خواه تام و خواه قدر معتد به — مطول را نظر دارد صح
و لهذا محشی فرموده که قسم اول عبارتست از یکی معانی سبعه منطق عبارتست از
معانی ثلثه قوله حیثما وجده العقل السلیم مناسبا مناسبة
و علم بجمیع مسائل تحصیلش حصول و مناسبت نفس مسائل بیان قوله مقدمه بدانکه
لفظ مقدمه بکسر دال و بفتح هر دو خوانده شده بنا بر اول [illegible] — مشتق است از قدم بمعنی تقدم صح
اینجا که وارد شده در کتب لغة و بنا بر ثانی مشتق است از قدم متعدی بمعنی آنکه ظاهر است
دیگر بدانکه مبنای مصنف نیز بمثل آنکه در مطول تصریح کرده است مقدمه دو فرد دارد
مقدمة العلم و مقدمة الکتاب مقدمة العلم اموری چند است که موقوف علیه
شروع در علم است مثل معرفت غایت و حد و موضوع علم و مقدمة الکتاب آن امور
چند است که مقدم شده بر مقصود بواسطه آنکه ارتباط بمقصود دارد و نفع دارد و این
هر دو خارج است از علم چنانکه ظاهر است و نزد میر سید شریف مقدمه در حقیقت
نیست مگر مقدمة العلم و آن عبارتست از چیزی چند که موقوف علیه شروع در علم است
بر وجه بصیرت مثل معرفت حد علم و غایت و موضوع و بر الفاظ و تعریض اطلاقه

مقدمه باعتبار اینست که دالست بر مقدمة العلم و این اقربست و بکلام
قوم انسبست قوله رسم المنطق والحاجة الیه وموضوعه بدانکه
تصور بوجه ما از جمله موقوف علیه شروع در علمست زیرا که تحصیل مجهول مطلق بدون از
شعور محالست پس شارع در علم را ناچارست از اینکه یکوزن از علم را تصور کند
و همچنین علم بفائدة ما از جمله موقوف علیه شروعست که فعل قاصد بدون فائده
طالب امری نمی شود ولکن رسم علم و فائده مخصوص موجب بصیرة در شروع و باعث
زیادتی سعی شارعست و فائدة بیان موضوع علم ممیز شدن آن علمست از علوم دیگر
زیرا که هرگاه موضوع علمی ممیز گردد از موضوع علم دیگران دو علم نیز از یکدیگر امتیاز
گردند مثلا هرگاه شخصی دانست که موضوع علم معرف و حجتست و موضوع نحو
کلمه و کلامست مسائل نحو نزد او مشتبه نمی گردد بلکه مسائل این دو علم را به ملاحظه
موضوع می داند که کدام یک از آن دو علمست و تمیز شدن علم نزد معلم
یا متعلم باعث بصیرة در شروعست قوله العلم هو الصورة الحاصلة بدانکه
علم بر دو قسمت یکی آنکه محتاجست بحصول صورة معلوم نزد عالم و این قسم را حصولی
میگویند مثل علم نفس ناطقه بحیوان ناطق و شجر و حجر و غیر اینها از موجودات

دیگر

دیگری دیگر آنکه محتاجست بحصول صورت مثل علم نفس ناطقه بخود شی و این قسم را علم حضوری
گویند اگر گوئی که بر متن مرد دار این تعریف افراد علم حضوری زیرا که ظاهر آنچه از حاصل اینست که صورتهای حاصل
شی بر ذات خارج عالم و معلوم نزد مدرک باشد و در علم حضوری چنانکه مذکور شد
صورت در کار نیست جواب گفته می شود که مراد از این تعریف تعریف علم حصولیست
نه مطلق علم که واجب باشد صدقش بر علم حضوری زیرا که غرض از منطق نیست
مگر عصمت از خطا در فکر و عملی که محتاجست بفکر در نظر علم حصولیست و دیگر بدانکه
محشی عبد الله بجای نزد اختیار کرده است تا بر متن نزد علم نفس ناطقه بجزئیات مادیه
بنا بر مذهب حکما که میگویند صورت جزئیات محسوسه در خیال و وهمی اید نه
در نفس ناطقه زیرا که این صورت جزئیه اگرچه در نفس ناطقه حاصل نیست اما نزد او
حاصل است پس صورت حاصله نزد عقل برای آنها حاصل است قوله فقد اختار
مذهب الحکما بدانکه تصدیق بمذهب حکیم اعتقاد به نسبت تامه خبریه و تصور
صورت حاصله ایست که غیر از اذعان نسبت باشد و تصدیق بمذهب امام مجموع
تصورات ثلث است با اذعان بنسبت و تصور صورت حاصله ایست که غیر مجموع
تصورات ثلثه و اذعان به نسبت قوله واختار مذهب القدماء
نسبت

بدانکه قدمای منطقیین را عقیده آن است که قضیه که مورد اذعان و حکم است مرکب است
از سه جزء موضوع و محمول و نسبت و متاخرین منطقیین را عقیده آن است که قضیه مرکب است
از چهار جزء موضوع و محمول و نسبت و وقوع نسبت یا لا وقوع نسبت پس باعتبار قدما
جزء اخیر قضیه که متعلق اذعان است نسبت است و باعتقاد متاخرین وقوع نسبت و لا وقوع
نسبت است و چنین مصنف اذعان را به نسبت متعلق ساخته زیرا که گفته است
اذعان للنسبة ظاهر می شود که نزد او مختار مذهب قدما است و ذکر نساخته که بگوید اذعان
بوقوع النسبة چنانکه ظاهر است قوله وسیشیر المصنف الی تثلیث الخ این کلام
قرینه دیگر است از برای آنکه مختار مذهب قدما است زیرا که بمذهب متاخرین اجزاء
قضیه چهار است پس اگر مختار مصنف مذهب متاخرین بایستی که اشاره به تثلیث اجزاء
قضیه نکند بلکه بتربیع آن در حالتیکه در اول مبحث قضایا اشاره کرده است باینکه
که اجزاء قضیه سه تا است و دیگر بدانکه اگر اعتقاد ثابت باشد که بتشکیک مشکک زائل تصدیق ح
نگردد یقین می گویند اگر مطابق واقع باشد و جهل مرکب می گویند اگر مطابق واقع
نباشد و اگر ثابت و جازم نباشد بلکه خلافش احتمال مرجوح داشته باشد آنرا ظن می گویند
و گاه یقین بدلیل حاصل می شود مثل یقین بوجود واجب الوجود و گاه بتقلید مثل

خبر انبیا و اوصیا

٢١

خبر انبیا و اوصیا قوله کما فی التخییل تصور نسبت خبریه آنست که تاثیر در نفس کند
هر چند خلاف آن نسبت ظاهر باشد نزد عقل مثل خیالات شعریه همچنانکه می گویند دل دریایی
آتش است و سیلاب اشک عالم را بطوفان داد و امثال اینها و شک عبارت است
از تصور نسبت خبریه بر وجهی که عقل در آن متردد باشد و هیچ یک از وقوع یا لا وقوع
آن نسبت راجح نباشد بلکه مساوی باشد نزد عقل و وهم عبارت است از تصور
سه قسم ح طرفین مرجوح پس نسبت در این اگرچه نسبت خبریه است زیرا که قائل آنرا نمیتوان گفت
که صادق است یا کاذب اما مدرک بادراک نیست زیرا که ادراک اذعانی وقتی
است که احد طرف نسبت راجح باشد خواه بحد جزم رسیده باشد مثل یقین
و خواه نرسیده باشد مثل ظن قوله الاقسام بمعنی القسمة چون در این
مقام توهم می شود که اقسام لازم نیست زیرا که از باب افتعال است و حال آنکه
در عبارت مصنف متعدی است بقرینه منصوب بودن الضرورة و الاکتساب بالنظر
محشی اشاره بدفع این توهم کرده است و حاصلش اینکه اگرچه اقتسام از باب افتعال است
و اصل در باب افتعال لازم بودن است لکن در کتب اساس اللغة اقتسام بمعنی
قسمت که متعدی است تفسیر کرده شده است پس کلام صحیح است

قوله فالمذکور فی هذه العبارة صریحا هو انقسام الضروری الخ بدانکه مرجع
عبارت مصنف آنست که قسمت کنند تصور و تصدیق ضروری را و اکتسابی را پس ضروری منقسم
خواهد شد بضروری در تصور و ضروری در تصدیق و همچنین اکتسابی منقسم خواهد شد باکتسابی
در تصور و اکتسابی در تصدیق و از این ظاهر می‌شود که هر یک از تصور و تصدیق منقسم می‌شوند
بضروری و اکتسابی چنانکه ظاهر است و قول محشی که در این ابلغ و احسن اشارت است
باینکه بیان انقسام تصور و تصدیق چنانکه مصنف کرده بقول خودش که و ینقسمان بهتر است
از آنکه بگویند و ینقسمان الی الضروری و الاکتسابی النظری زیرا که از امثال این عبارت
انقسام صریحا فهمیده می‌شود و از امثال عبارت مصنف کنایه فهمیده می‌شود
و کنایه ابلغ است از تصریح دیگر بدانکه چنین دانسته شد که از قسمت کردن تصور و
تصدیق ضروری و اکتسابی فهمیده می‌شود منقسم شدن تصور و تصدیق پس تصور و
تصدیق هم متصف خواهند بود بقاسمیت و هم بمنقسمیت پس تقسیمان باعتبار اینکه
از باب مفتعل است و از باب لازم بودن است مناسب وصف منقسمیت تصور — واصل صحیح
و تصدیق است و تقسیمان که مناسب وصف قاسمیت است و پس ممکن است که وجه اختیار
و باعتبار معنی مناسب وصف قاسمیت کردن مصنف تقسیمان را بر تقسمان بانکه تقسمان اخصر بود این باشد قوله کما
بخلاف صح
اصل

ازتکملة القوم

از تکملة القوم ملخص دلیل بر این مطلب بطریق نقض از محققین اینست که تصورات
همه بدیهی نیست والا لازم می‌آید که هیچ تصور معلوم نشود بود بسطه اینکه بر این تقدیر معرف هم
نظری خواهد بود پس محتاج است آن معرف هم بمعرف دیگر و در این هنگام اگر بر می‌گردد بموقوف
علیه موقوف بخود بلا واسطه مثل اینکه تصور زید محتاج باشد بتصور عمرو و تصور عمرو محتاج باشد بتصور زید
و خواه بچند مرتبه واسطه چنانکه ظاهر است پس بر هر تقدیر مستلزم دور است زیرا که توقف
شیء است بر ما یتوقف علیه و دور باطل است بواسطه اینکه مستلزم توقف شیء است بر نفس
و توقف شیء بر نفس باطل است بالبداهة و اگر بر نمی‌گردد بلکه الی غیر النهایه می‌رود
باین نهج که تصور زید موقوف باشد بر تصور عمرو و تصور عمرو موقوف باشد بر تصور بکر
و همچنین الی غیر النهایه پس جمیع تصورات موقوف بر یکدیگر خواهند بود پس از یکی
تصورات حاصل خواهد شد تا حاصل شود تصور دیگر از آن تصورات و بالجمله عقل حکم می‌کند
که هرگاه جمیع تصورات موقوف بر یکدیگر باشند الی غیر النهایه حاصل نمی‌شود
هیچ تصوری چنانکه مخفی نیست بر عقل مستقیم پس لازم می‌آید معلوم نبودن تصور
مطلق نزد عقل و حال اینکه بعضی از تصورات معلوم است مثل تصور حرارت
و برودت و امثال اینها و بهمین طریق گفته می‌شود در تصدیق که همه نظری محال است

لابد است

زیراکه بعد از صحت استدلال بطلانست از دعوای بدیهیه در مقدمات دلیل کردن

و مانع را میرسد که بگوید مثلا این قول که اگر همه تصورات یا تصدیقات نظری باشد

لازم می‌آید که هیچ تصور یا هیچ تصدیق معلوم نشود و حال آنکه معلوم است نیز

از جملهٔ تصدیقات پس بنا بر فرض اول اطرافش غیر معلوم خواهد بود پس محتاج

باشد بفکر زیراکه تا موضوع و محمول نشود تصدیق حاصل نشود و بر تقدیر تسلیم

خودش نظری خواهد بود پس محتاج باشد بدلیل و هرگاه مستدل را ناچار باشد از دعوی

بدیهی بودن تصور یا تصدیق در مقدمات دلیل کردن پس دعوی بدیهیه در اصل انقسام

کردن در اول مرتبه بهتر باشد قوله مهنا التحرز عن استعمال الالفاظ

المشترکة چنین لفظ علم مشترک است میانهٔ چند معانی زیراکه در بعض از اصطلاحات

مخصوص است بیقین و در بعض بظن و در بعض مخصوص بتصدیق چنانکه معرفت بتصور و در بعض

مخصوص است ببسیط و از بنجاست که عرفت الله و علمت الله میگویند پس لفظ معلوم هم

مشتق است از آن نیز مشترک خواهد بود میانهٔ معانی متعدده چنانکه ظاهر است

و لهذا مجمعی حکم باشتراک کرده است قوله فان الجزئی لا یکون کاسبا

غرض از جزئی از این حیثیت جزئیه معرف واقع میشود نه معرف ۱۶۳ او بواسطهٔ

است بلکه چنانکه معرفت ببسیط خ

اینکه جزئی

١٢٣

اینکه جزئی یا محسوس بحواس ظاهره است یا بحواس باطنه و از ترتیب محسوسات متعدده نه

همان جزئی دیگر حاصل میشود و نه ادراک کلی چنانکه ظاهر است نزد عقل سلیم و اما

نه بواسطهٔ اینکه اگر مکتسب باشد محتاج خواهد بود بمعرف و حال اینکه معرفش نه

جزئی میتواند بود نه کلی زیراکه حکم کلیات افاده جزئی نمیکند بلکه عقل تجویز

صدقش بر کثیرین میکند و هرگاه جزئی نه کاسب باشد و نه مکتسب پس فکر جاری نخواهد

شد مگر در کلیات و از لفظ معقول که مستعمل است در کلی دون جزئی اشاره باین

معنی کرده میشود بخلاف لفظ معلوم زیراکه در کلی و جزئی هر دو استعمالش چنانکه ظاهر

میشود نزد تتبع مواضع استعمال دیگر بدانکه تعریف مصنف از راه کذا اعتبار کردن

صور مفرده نیز ترجیح دارد بر تعریف مشهور زیراکه در تعریف مشهور اعتبار امور کرده اند

و چنین گفته اند که فکر ترتیب امور معلومه است از برای تحصیل امر مجهول و بنا بر این

منتقض میشود تعریف بفصل تنها یا بخاصه تنها و احتیاج می‌افتد در تصحیح تعریف

بتکلف و خلاف ظاهر بخلاف تعریف مصنف که بی تکلف شامل جمیع افراد معرفت

قوله فیعرف منه احکام جزئیات موضوعها باینکه جزئی موضوع را صغری طریق

سازند و حصه عنوان موضوع قضیه را محمول صغری و قضیهٔ کلیه را کبری سازند

از اینجا حکم جزء موضوع ثابت شود مثلا چنین گویند که زید ناطق است و هر ناطق بر نوع است

پس زید بر نوع است و اطلاق لفظ قانون بر منطق باین اعتبار است که مشتمل است بر قوانین

کلیه پس از قبیل تسمیه کلست باسم جزء **قوله** واما بواسطه امر مساو[2] عرض

ذاتی آن است که لاحق شی شود لذاته مثل ادراک امور غریبه از برای انسان یا لاحق

شود بواسطه امر مساوی مثل تعجب که لاحق انسان می شود بواسطه ادراک امور غریبه یا لاحق

شود بواسطه امر اعم از شی که جزء آن شی باشد مثل حرکت که لاحق انسان می شود بواسطه

اینکه حیوان است و اعراض غریبه را نیز بر سه قسم کرده اند بواسطه امر اعم خارج

از شی لاحق شود مثل حرکت که لاحق ناطق می شود بواسطه امر اخص از شی مثل نطق که

لاحق حیوان می شود بواسطه انسان و ثالث اینکه لاحق می شود بواسطه امر مباین

مثل حرکات که لاحق آب می شود بواسطه آتش و باعتقاد قدما و طائفه از متاخرین

مثل شارح مطالع و نابو شراکه بواسطه جزء اعم عارض می شود داخل در عرض ذاتی

نیست و محقق طوسی نیز در رساله الاقتباس تصریح باین فرموده و چنین گفته که

باید در علم بحث کرده شود از اموری که آثار و احوال موضوع آن علم باشد و عارض

بواسطه جزء اعم در حقیقه از آثار و احوال موضوع نیست بلکه از احوال و احکام

ان امر اعم است

ان امر اعم است و چون طریقه شارح مطالع را غیر صواب دانسته لهذا عرض ذاتی

را بر نهجی تفسیر کرده که شامل عارض بواسطه جزء اعم نیست **قوله** کالتعجب اللاحق

للانسان لوازم بدانکه تعجب عارض انسان نمی شود بلکه حالتیست که بواسطه ادراک امور

غریبه لاحق انسان می شود چنانکه ظاهر می شود و تصریح کرده اند باین محققین مثل ...

و غیرش پس از اینجا ثابت از برای عارض بذاته او در ... محتاجست بجوابی از تکلف

مثل اینکه از تعجب ادراک امورهای غریبه خواسته شود که مبدء تعجب است دیگر بدانکه مراد خلاف ستصح

از تعجب در این مقام متعجبست زیرا که مراد از عارض خارج محمولست و آنچه محمول می شود

متعجب است نه تعجب[2] نیز دار بابن من موهم بتسبب عدم صدق الی الانسان بالعرض و المجاز ... مبدا را ... مسلم شایع ومتعارف است

بدانکه واسطه چنانکه فهمیده می شود از کلام شارح مطالع و جمعی دیگر از محققین

بر سه قسم است واسطه در عروض و واسطه در ثبوت و واسطه در اثبات و واسطه

در عروض آن است که عارض اولا و بالذات عارض او شود و ثانیا و بالعرض

عارض دیگری مثل انسان که واسطه در عروض کتابت است از برای حیوان چه کتابت

اولا و بالذات عارض انسان می شود و ثانیا و بالعرض عارض حیوان و واسطه

در ثبوت آن است که واسطه شد از برای ثبوت عارض خواه بنفسی و واسطه

در عروض آن عارض باشد چنانکه گذشت در مثال سابق و خواه نباشد مثل تحرک
اصابع که واسطه در ثبوت است از برای کتابت بالفعل انسان و خود نفس صلاحیت
اتصاف بکتابت ندارد و واسطه در اثبات آن است که علت علم بثبوت شیء باشد
مثل تغیر که علت علم بحدوث عالم است وگاه باشد که هر سه جمع شوند در یک ماده مثل آنکه انسان
که واسطه در عروض و ثبوت کتابت است از برای حیوان و هم واسطه در اثبات زیرا که
استدلال کرده می‌شود از انسان بودن حیوان بر این طریق که بعض حیوان انسان و کل انسان
کاتب فبعض الحیوان کاتب وگاه باشد که شیء واسطه در اثبات باشد ~~و واسطه در ثبوت~~
~~باشد و نه واسطه در عروض~~ و آن در جاییست که از معلول دلیل گرفته شود بر علت مثل آنکه
از تب استدلال کنند بر تعفن اخلاط و از این ظاهر شد که واسطه در عروض نداشتن
شیء لازم ندارد بدیهی بودن ثبوت آن شیء از برای موضوع بلکه بسیار از محمولات مثل
هست که واسطه در عروض ندارد اما محتاجست ثبوتش از برای موضوع بدلیل مثل تساوی
مقدار که عارض جسم است لذاته لکن ثبوتش از برای جسم بدیهی نیست بلکه محتاجست
بدلیل و تفسیر مذکور در واسطه طریقه شارح مطالع دارد چنانکه ظاهر است از تعریفش
عرض ذاتی را و در حواشی دیگر شرح نیز تصریح نموده اما آنکه متکلم و طایفه دیگر از مصنفین

بر ثبوت کتابت از برای حیوان صح

باشد اما نه واسطه در عروض باشد و نه واسطه ثبوت صح

مثل صاحب قطبی

٢٥

مثل صاحب قطبی و غیرها فهمیده می‌شود اینست که واسطه در عروض همان واسطه در
ثبوت است و بنا بر طریقه شارح مطالع در بعض مواضع مشکل می‌شود مثل آنکه متعجب
واسطه در عروض ضحک گرفته‌اند و از این قرار بایستی که اتصاف انسان بضحک بالعرض باشد
و اتصاف متعجب بضحک بالذات و حال آنکه انسان حقیقة موصوف ضحک است چنانکه ظاهر است
بالبداهة و متعجب متصف است بضحک بالعرض زیرا که مراد از متعجب مفهومیست نه
ماصدق چنانکه تصریح کرده‌اند محققین مثل میر سید شریف و غیرها و الا لازم می‌آید
که شیء اخص واسطه در عروض باشد از برای خود اعم و این محال است و شکی نیست که
مفهوم متعجب صلاحیت اتصاف بضحک ندارد مگر بالعرض و به تبعیت حیثیت بر
انسان و بهمین طریق حال هر واسطه در عروض بودن ادراک امور غریبه از برای تعجب
و علی هذا القیاس دیگر آنکه در اکثر علوم احوالات که بواسطه امر اخص عارض موضوع می‌شود
ثابت میکنند مثل آنکه در نحو احوالی که بواسطه اسم و فعل و حرف عارض کلمه و کلام می‌شود
بیان کرده می‌شود و همچنین در حکمت طبیعی که موضوعش جسم است و احوالی را که بسبب انواع جسم مثل عناصر
و افلاک عارض جسم می‌شود ثابت میکنند و حال آنکه بحث عارض بواسطه امر اخص داخل
عرض ذاتی نیست و بواسطه دفع این بحث علامه دوانی فرموده که مراد از بحث از اعراض

ذاتی کردن اعم از آن است که لعوارض ذاتیه موضوع را از برای موضوع ثابت کنند

یا اعراض ذاتیه اشیاء مخصوص بموضوع را از برای آنها ثابت کنند و محققین دیگر نیز متعرض

جواب شده اند و در ذکر همه جوابها و صحت و فساد آنها و بیان رجحان یکی بر دیگری

بسیار است که در حوصله فهم مبتدی در ترتیب این تعلیقه نیست آنچه اهم بود ذکر کردید

و آنچه مذکور شد اگر چه نسبت بحال متعلم نیز بسیار است لکن چون مبحث تنقیح طلب بود

تحریر یافت قوله الدال والالة دیعنی خطوط و نقوش و عقود و اشارات که

غیر لفظ اند و دلالت میکنند بحسب وضع واضع قوله واقسام الدلالة ستة

وضعیة لفظیة و وضعیة غیر لفظیة طبعیة لفظیة و طبعیة غیر لفظیة عقلیة لفظیة و عقلیة

غیر لفظیة دیگر باید دانست که دلالت وضعیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که

فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت وضع بعد از علم بوضع و طبعیه لفظیه آن بودن

لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمدخلیت طبع بعد از علم باقتضاء دلالت طبع

عقلیه لفظیه بودن لفظ است بحیثیتی که فهمیده شود از آن معنی بمجرد دریافت

عقل بدون مدخلیت وضع و طبع پس دلالت وضعیه بمدخلیت عقل است با وضع واضع

و طبعیه با مدخلیت عقل است با طبع و عقلیه بر مدخلیت طبع و وضع است

سطر این قول با قولش که وهو ینقسم از آخر قول غیر لفظ که وهو ینقسم است از اینجا نیست

قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا که عمی موضوع است از برای عدم بصر

یعنی عدم مضاف به بصر و بصر اگر چه خارج موضوع له است اما تعقل عدم از این

حیثیت که مضاف به بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است قوله ولاشك ان

الدلالة الوضعیة علی الخ بدانکه میر سید شریف و جمعی از عقلا اعتقاد دارند

که دلالة تضمن و التزام دلالت لفظ است بر جزء معنی و خارج لازم معنی موضوع له

در ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ موضوع له کل مراد باشد مثل اینکه انسان

را بگویند و مجموع حیوان ناطق که موضوع له اوست بخواهند خواه بگویند

و حیوان تنها یا قابل علم یا ناطق تنها بخواهند اما بر اول ظاهر است که فهم هر یک

از ناطق و حیوان و قابل علم در ضمن فهم مجموع است اما بنابر ثانی چنین گفته اند

که اگر چه مراد از لفظ جزء یا لازم است اما در حین سماع لفظ ذهن اولا منتقل

میشود بموضوع له و فهمیده میشود به تبعیت فهم موضوع له جزء و لازم لکن قرینه دلالت

میکند که کل مراد نیست و اگر لفظ مشهور شده باشد در جزء یا لازم بحیثیتی

که فهمیده نشود کل موضوع له بدون قرینه بلکه ذهن اولا منتقل بجزء یا لازم

شود و هم

این دلالت را داخل در تضمن و التزام نمی دانند زیرا که از جمله دلالت لفظیه

دلالت تضمن اعم از آن است که دلالت بر جزء باشد در ضمن کل یا دلالت بر جزو تنها باشد
بدون دلالت بر کل و همچنین دلالت التزام اعم از آن است که در ضمن دلالت بر معنی موضوع
له باشد یا آنکه دلالت بر لازم باشد تنها بدون دلالت بر ملزوم و بنابراین مذهب تلازم
ندارد حقیقةً تضمن و التزام مطابقه را بواسطه آنکه هر گاه لفظ موضوع از برای کلی را ابتدا کنند
و جزء معنی یا خارج موضوع له لحاظ موضوع له فهمیده نشود به سبب شهرت لفظ در جزء
معنی یا خارج تضمن و التزام متحقق خواهد بود بی مطابقه و لهذا ... حکم به لازم را اعم
از تحقیق و تقدیر گرفته اند چنانکه محشی بیان نموده است قوله (اعتبار کرده اند صح)
الی المطابقه الخ بدانکه در هر یک از تعریف الدلالة ثلثه ناچار است از قید حیثیة
باین طریق که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت که تمام موضوع
له است و تضمن دلالة لفظ است بر جزء معنی موضوع له از این حیثیت که جزء معنی موضوع
له است و التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت که
خارج لازم موضوع له است زیرا که اگر قید حیثیت معتبر نباشد لازم می آید
دخول هر یک از این سه دلالت در تعریف دیگری مثلا هر گاه لفظ آفتاب از برای
جرم موضوع له باشد و هم از برای ضوء موضوع باشد و هم از برای جرم و ضوء موضوع باشد (مجموع صح)

بس وقتی

پس وقتی که از برای لفظ آفتاب مجموع جرم و ضوء خواسته شود دلالتش بر جرم تنها و بر ضوء
تنها در ضمن دلالت بر مجموع تضمن است زیرا که دلالت بر جزء موضوع له است قطع نظر
از حیثیت لازم می آید که مطابقه هم باشد زیرا که صادق است که دلالت لفظ است بر تمام معنی
موضوع له بواسطه لفظ از برای هر یک از جرم و ضوء تنها موضوع است و دلالة بر ضوء در ضمن دلالت
بر مجموع التزام نیز صادق است زیرا که بر جرم تنها موضوع له نیز هست و ضوء خارج لازم آن است
پس صادق است که دلالت لفظ است بر خارج لازم موضوع له و از اینجا لازم آید که دلالت بر ضوء
مطابقه باشد و هم تضمن و هم التزام در حالتی که تضمن است و همچنین هر گاه لفظ آفتاب بگویند
و ضوء خواهند با آنکه مطابقه است تعریف تضمن و التزام هر دو بر آن صادق است لا یخفی
اما بعد از اعتبار قید حیثیت هیچیک در تعریف دیگری داخل نمی شود مثلا هر گاه از لفظ
آفتاب مجموع جرم و ضوء خواسته شود دلالت بر یک از جرم و ضوء از این حیثیت است
که جزء موضوع له بوده است نه از این حیثیت که خارج لازم موضوع له است و همچنین هر گاه یکی از جرم
و ضوء وضع شود دلالت مطابقه است بواسطه آنکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از این حیثیت
که تمام موضوع له است و تضمن و التزام نیست دیگر بدانکه در این مقام محشی بحث
دیگر کرده اند که ذکرش از برای تقویت فهم مبتدی مناسب است و آن این است که هر گاه لفظ

تمام موضوع و دلالت ... و منه صح

شمس موضوع باشد از برای مجموع جرم وضوء که ملزوم و لازم است پس در این مقام هر گاه
که این لفظ را در مجموع استعمال کنند بر ضوء دو دلالت دارد یکی باعتبار اینکه جزء موضوع
له است و این تضمنی است و دیگری باعتبار اینکه ضوء لازم جرم است و این دلالت
در تحت هیچ یک از اقسام ثلثه نیست اما مطابقه خود ظاهر است و اما تضمن بواسطه اینکه
دلالت بر جزء از این حیثیت که جزء است بر آن صادق نیست زیرا که دلالت بر جزء
است از این حیثیت که لازم جزء دیگر است و اما التزام بواسطه اینکه دلالت بر
خارج موضوع له نیست بلکه دلالت است بر جزء موضوع له و جمعی از محققین مثل
مولانا میرزا جان و غیره چنین جواب گفته اند که لفظ در این حالت دلالت نمی
کند بر ضوء بواسطه دلالت بر جرم بلکه دلالت میکند بر این بواسطه اینکه جزء موضوع له است
زیرا که جرم در این حالت مفهوم نیست به تبعیت فهم کل و فهم ملزوم بالتبع لازم ندارد
فهم لازم را و لکن مخفی نیست که منع استلزام فهم بالتبع ملزوم فهم لازم را
در همه مواد بی وجه است زیرا که هر گاه لفظ موضوع باشد مثلا از برای مجموع عمرو کوسج
دلالتش بر هر یک از این دو جزء بالتبع باشد زیرا که تضمنی است و حال اینکه از فهم عمرو
لازم می آید فهم لحیه که خارج لازم است و هم چنین از فهم کوسج بالبداهه لازم می آید

التزام ح

فهم لحیة

فهم لحیة که خارج لازم است پس اگر ماده نقض آورده شود در لفظی که موضوع باشد
فرضا از برای مجموع [illegible] لازم ملزوم چنین جواب مذکور رد در مرتبه مکابره خواهد بود
چنانکه ظاهر است بر صاحب انصاف و دیگر جواب گفته اند که دلالت مذکور در تحت تضمن است
زیرا که مراد از دلالت بر جزء از این حیثیت که جزء این است که دلالت باشد بر جزء باعتبار
اینکه لفظ موضوع است از برای کل و بر دلالت مذکور صادق است که دلالت بر جزء است باعتبار
که لفظ موضوع است از برای کل و نیز جواب داده اند که در تحت التزام است زیرا
که مراد از دلالت بر خارج لازم موضوع له از این حیثیت که لازم است این است که دلالت نه از
رهگذر تمام موضوع له بوده باشد و نه از رهگذر جزء بلکه از رهگذر لازم بودن باشد
و بر این دلالت صادق است که از رهگذر کل بودن و جزء بودن نیست بلکه از رهگذر
لازم موضوع له بودن است زیرا که لازم جزء لازم کل است و تکلیف در این
جوابها بر ذوق سلیم ظاهر و هویداست و اگر بجای قید حیثیت در تعریفهای مذکور
چنین گفته شود که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع و تضمن
دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع و التزام دلالت لفظ است بر
لازم موضوع له باین وضع دیگر منتقض نشود تعریف دلالت بیکدیگر و این بحث وارد

می ایراد اما اول بواسطهٔ دلالت بر جزء موضوع در ضمن مجموع صادق نیست که دلالت
لفظ است بر تمام موضوع له باین وضع زیرا که اینها موضوع له لفظ اند باعتبار
وضع دیگر و باین وضع جزء موضوع له اند و همچنین صادق نیست بر دلالت الخ
در حالتی که از لفظ به تنهایی خواسته شود که دلالت لفظ است بر لازم موضوع له
باین وضع بلکه دلالت لفظ است بر تمام موضوع باین وضع و همچنین نیز بر جزء
صادق نیست در حالت استعمال لفظ در ان که دلالت لفظ است بر جزء موضوع صادق نیست هم
له باین وضع که باعتبار این وضع تمام موضوع له است اما ثانی بواسطهٔ آنکه توقف
تضمن بران صادقست زیرا که دلالت لفظ است بر جزء موضوع له باین وضع والله اعلم
قوله کالبصر بالنسبة الی العمی زیرا که عمی موضوعست از برای عدم بصر بچیزی که بینا است
عدم مضاف به بصر و بصر اگرچه خارج موضوع له است اما تعقل عدم ازین حیثیت
که مضاف به بصر است بدون تعقل بصر ممتنع است   ولا شک ان دلالة
الوضعیة علی جزء المسمی فهم الخ بدانکه میر سید شریف و جمعی از علما اعتقاده اند است
که دلالت تضمن و التزام دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له و خارج معنی
موضوع له در ضمن دلالت بر موضوع له خواه از لفظ موضوع له کل مراد باشد

قوله ولا لازم له

قوله ولا لازم له فیتحقق الخ اگر کسی گوید که هر چه هست لازمی دارد اقلاً
این معنی که چنین نیست غیر خودش و همچنین هر معنی یا واحد است یا کثیر پس محالست که معنی باشد
بی لازم جواب گفته میشود که مراد از لازم آن است که از تعقل آن معنی لازم نیز در
ذهن درآید و دانسته شود و بسیار میشود که معنی در ذهن درمی‌آید و هیچ خارج لازم ندارد که
با او فهمیده شود هرچند صفات بسیار در نفس الامر داشته باشد قوله ان ادل بجزء
منه الخ بدانکه مراد از جزء اعم از تحقیقی و تقدیری است و الا بیرون میرود
از تعریف مرکب صیغهٔ امر مثل اضرب در قسم که عبارتست از مجموع ملفوظ و ضمیر مستتر
و همچنین مراد از جزء غیر هیئه است و الا لازم می آید داخل شدن فعل که از اقسام
مفرد است در مرکب که ماده‌اش دلالت بر حدث میکند و هیئه دلالت بر زمان
قوله والمرکب قسم والحاصل بحسب قسمت اولی که لفظ موضوع را بمفرد و مرکب
قسمت می کنند اگر بحسب قسمت ثانیه آن نیز چهار قسم است چنانکه مصنف قسمت کرده است
بدانکه لفظ مفرد را بر سه معنی دیگر اطلاق می کنند چنانکه گاه می گویند این لفظ مفرد است
یعنی مضاف و شبه مضاف نیست و گاه می گویند مفرد است یعنی جمله نیست اما و گاه می گویند مفرد است
یعنی تثنیه و جمع نیست اما معنی مشهور نزد منطقیین آن است که مصنف کرده است قوله کرتین و عبدالله

علماً قید علم شده است بانکه جزء لفظ عبدالله دلالت بر جزء معنی علمی کند اما بر جزء

معنی غیر علمی دلالت میکند و لهذا عبدالله نظر بمعنی علمی مفرد است و نظر بمعنی غیر علمی مرکب

قوله کالحیوان الناطق علماً در اینجا قید علم شده است بانکه جزء حیوان

ناطق دلالت قصد نه کردن بالنسبت معنی علمیت نه باعتبار معنی غیر علمیت دیگر بدانکه

غرض جمع که اعتبار کرده اند قصد و اراده را در تعریف مثل محقق و صاحب مطالع اینست

که بر فن نرود مثل حیوان ناطق در حالت علمیه از مفرد زیراکه در حالت علمیه

بران صادقست که دلالت میکند جزء لفظش بر جزء معنی موضوع لیکن بر تقدیر

عدم اعتبار اراده بر فن نرفت از مفرد و داخل میشود در مرکب و حال انکه مفرد

است نظر بمعنی علم باتفاق اهل منطق لکن مخفی نیست که جزء لفظ حیوان ناطق

و امثال انرا باعتبار جزء معنی دلالت بر جزء معنی اش نمی کند بلکه باعتبار لفظ

علمی دلالت می کند پس اگر گفته شود که لفظ موضوع نظر بوضع که باعتبار ان وضع

دلالت میکند جز انکه جزء معنی مرکب است و نظر بوضع که باعتبار ان وضع دلالت میکند

جزء اش بر جزء معنی مفرد است تعریف تام است بر فن قید اراده و احتمال دارد که متعددین

بواسطه ظهور همین معنی اعتبار اراده نکرده باشند و این طریق بهتر است زیراکه با وجود

قید اراده

قید اراده بحث کرده اند که اگر از اراده اراده بالفعل خواسته شده لازم می اید که

مرکبات پیش از استعمال مرکب نباشند و اگر مراد این است که بحیثیتی باشد که اراده توان

کرد بر حیوان ناطق در حالت علمیت نیز صادقست که بحیثیتی است که از جزء شی اراده دلالت

بر جزء معنی میتوان کرد پس احترازات از قید دیگر تا تمام شود این تعریف بخلاف انکه

مذکور شد ثانیا که بهیچ قید محتاج نیست چنانکه ظاهر است والله اعلم قوله ادا انشاء

لانه اگر موضوعست از برای طلب پس اگر مشتق نباشد از چیزی که فعلش یا ترکش مطلوب است

انرا استفهام میگویند مثل ازید قائم و اگر مشتق باشد از ان چیز پس اگر دالست بر طلب فعل

انچیز بطریق استعلا و اگر دالست بر طلب ترک ان چیز بطریق استعلا نهی و اگر دالست نه بطریق

استعلا بلکه بطریق خضوع یا تساوی پس اول را دعا میگویند و ثانی را التماس خواه

مطلوب فعل باشد و خواه ترک و اگر موضوع نیست از برای طلب انرا تنبیه میگویند

مثل تمنی و ترجی و ندا و تعجب و غیره انها و اهل عرف التماس را در جای استعمال میکنند که متکلم

تواضع باشد قوله فلابد والنقض بنحو جسق و حجر اجسق بواسطه انکه موضوع

نیست بشیئه تبرفن مردود و اسماء زمان مثل امس و غد و یوم زیراکه دلالت بر زمان

ماضی میکنند و زمان مخصوص قطع نظر از بودن و صدور و لهذا در حرب دم منع که

یافت شده نیز دلالت می کنند و هم چنین است سایر احوال **قوله** وان لم یستقل فی الدلالة الخ چون ظاهر شد از کلام محشی در تعریف اسم که مراد از استقلال لفظ در دلالت آن است که بدون ضم ضمیمه معنی از ان فهمیده شود پس مراد از عدم استقلال در تعریف اداة این باشد که لفظ در دلالت کردن بر معنی و فهمیده شدن معنی از ان محتاج باشد بضم ضمیمه مثل فی و من و الی که تنها معنی از ان فهمیده نمی شود بخلاف وقتی که با کلمات دیگر استعمال کنند مثل اینکه بگویند زید فی الدار و سرت من البصرة الی الکوفة که معنی ظرفیة از فی و ابتدائیة از من و انتهائیة از الی فهمیده می شود چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه تعریف اسم و اداة جمیع لغات است زیرا که اسم در هر لغتی که باشد مستقل است در دلالة و اداة در هر لغتی غیر مستقل است و فرقی نیست در دلالت میانه آب و نان و آتش و سایر مرادفات و همچنین میانه من و از و فی و در اما تعریف کلمه مخصوص است بلغت عرب و شامل زبان عجم نیست چنانکه محقق نیز تصریح کرده است و آمد و رفت و دید و مثال داده بلفظ آمد و اید که هر دو یک وزن اند و حال اینکه یکی دلالت بر زمان ماضی می کند دیگری بر استقبال پس اگر دلالة بر زمان منحصر بهیئت می بود بایستی که از هر دو یک زمان فهمیده شدی پس تعریف او بنحوی شامل جمیع لغات باشد که بعمومیت

بطریقی که مذکور است در کلام مصنف شامل اسم و اداة صحیح

در کلمه هم

قواعد منطق

٣٧١

قواعد منطق النسبت این است که لفظ مفرد اگر باعتبار معنی موضوع له محکوم علیه و محکوم به واقع می شود اسم است مثل زید که در زید قائم محکوم علیه است و در انت زید محکوم به است و اگر به تنهائی واقع شود کلمه است مثل ضرب و سایر افعال که در هر یک محکوم به باشد نه محکوم علیه چنانکه ظاهر است بر عقل سلیم و اگر نه محکوم علیه واقع می شود و نه محکوم به اداة است زیرا که معنی حرفی باعتبار عدم استقلال صلاحیت هیچیک از محکوم علیه و محکوم به ندارد در هر لغت و در این مقام کسی اعتراض کند که بگویند ضرب در ضرب فعل ماض کلمه است و حال اینکه محکوم علیه واقع شده و هم چنین فی در فی حرف جر اداة است و حال اینکه محکوم علیه واقع شده پس منتقض شد تعریفات ثلثه زیرا که در مثال این ترکیبات از مثل ضرب و فی لفظ مراد است نه موضوع له و بنابر این باعتبار هر دو اسمند و حاصل معنی حقیقتی این است که لفظ ضرب باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له فعل است و لفظ فی باعتبار دلالت کردن بر معنی موضوع له حرف است پس در این حالت از ضرب و فی معنی موضوع له خواسته نشده تا بحث وارد آید **قوله** ان اتحد معناه یعنی اگر ملاحظه نشود معنی واحد و اعتبار کرده شود نظر بان زیرا که مراد از متحد المعنی بودن لفظ مفرد در این مقام نه آن است که در واقع یک معنی داشته باشد و الا لازم می آید علم نبودن اعلام مشترکه مثل زید و عمرو و بکر و امثال اینها که علمند باتفاق بلکه مراد ملحوظ

محکوم علیه

[illegible]

بودن لفظ موضوع له است و نظر بمعنی واحد چه بنا براین می تواند بود که یک لفظ از جهة اعتبار شمول
نظر بهریک از معانی کثیره صاحبه داخل در متحد المعنی باشد و از جهة اعتبار شمول نظر بمعانی متعدده
شرط باهم داخل در متکثر المعنی باشد پس اعلام مشترکه که از تحت علم بیرون نمی رود و باین
تقریب نیز مندفع می شود بحثی که در این مقام محشی ایراد کرده چنانکه خواهد آمد ان شاء الله تعالی
و شاهد که در اختیار کردن مصنف الحد را بر رسم با اولویة وضع هم از جهة احضریة لفظ آن است
باشد باینچه تحریر یافت چه اراده معنی مذکور از الحد که از باب افتعالست انسب است چنانکه
برذوق سلیم و الله اعلم قوله کاسماء الاشارة علی رأی المصنف بدانکه در وضع اسماء اشاره
و موصولات و ضمایر دو مذهب است مصنف و جمع را عقیده آن است که این اسماء موضوعند از
برای مفهوم کلی هرچند که مستعمل در جزئیات آن مفهومند مثلا هذا که اسمی است از اسماء
اشاره موضوعست بمذهب این جماعت از برای مفهوم کلی مشار الیه مذکر واحد
که غیر است موضوع است از برای مفهوم کلی مطلب مذکور از این حیثیت که بمعنی طلب است
لکن استعمال می کنند اینها را مگر در جزئیات موضوع له و چنانچه بیان این اسماء
و طایفه دیگر که متاخرین اند شیخ سید شریف است چنین میدانند که وضع در اسماء عامست
اما موضوع له خاص باین معنی که لفظ هذا مثلا موضوع است از برای هر مشار الیه مذکر

صیغة و معنی و هم از جهة ح

مفهوم منه صح

دانت از برای

٣٢

دانت از برای هر فرد مطلب پس وضع عامست یعنی مخصوص بیکی دون دیگری نیست و موضوع له
خاص است بواسطه اینکه از برای هر یک یک موضوعست نه از برای مفهوم کلی و تحقیق
این مذهب است قوله و ههنا کلام الخ حاصل بحث محشی آن است که از موضوع له اراده
معناه واقع است یا موضوع له حقیقی لفظ مراد است یا آنچه لفظ را در آن استعمال می کنند خواه
موضوع له حقیقی باشد و خواه مجازی بنا بر اول لازم می آید که حقیقت و مجاز داخل در متکثر
المعنی باشد زیرا که بعضی از آن معانی که لفظ موضوع است باعتبار حقیقت مجازی است موضوع له
حقیقی نیست و حال اینکه مراد از موضوع له حقیقی است و بنا بر ثانی مثل اسماء اشاره و
غیر از متحد المعنی بیرون میرود و داخل در متکثر المعنی می شود زیرا که معنی مستعمل فیه این
اسماء متکثر است پس قید وضع که از برای بیرون رفتن اسماء اشاره و امثال آن از ضمایر
و موصولات کرده لغو خواهد بود و جواب این بحث از آنچه سابق در بیان متحد المعنی
تحریر یافت ظاهر است چه گفته می شد که مراد از معنی مستعمل فیه است و اسماء اشاره
و امثال اینها اگرچه باعتبار ملحوظ بودن یا مستعمل فیه متعدد داخل در متکثر المعنی است
لکن باعتبار ملحوظ بودن با هر یک مستعمل فیه خصوصیت داخل در متحد المعنی است پس قید را
وضع در کار است تا این اسماء در این حالت از تعریف علم بیرون روند و اگر کلام مصنف

بطریقی که گفته شد توجیه نکنند لازم می آید بر مصنف بلکه بر هر کس که علم را از قسم
متحد المعنی شمرده است علم نبودن اسمائی که علم است بالاتفاق مثل زید و عمرو و دیگر
و غیر اینها بواسطه اینکه هر یک از این لفظها از برای بسیاری از افراد موضوع است
پس متحد المعنی نباشد و هرگاه متحد المعنی نباشد علم نخواهد بود و التزام علم نبودن
مثل زید و عمرو محض مکابره است دیگر جواب میتوان گفت که مطلب از قول مصنف
که گفته است فمع تشخصه وضعا افراد الفاظیست که موضوع له آنها کلی باشد مثل
رجل و انسان و غیر اینها بای نیز طریق که ضمیر در تشخصه وضعا راجع بلفظ مفرد باشد بقرینه
ضمیر معناه و تشخص بودن لفظ مفرد بحسب وضع کنایه باشد از جزئی حقیقی بودن معنی
آن و بنابراین معنی عبارت این است که اگر یک معنی داشته باشد لفظ مفرد پس با تشخص
بودن آن لفظ مفرد بحسب وضع علم است و چون مراد از تشخص بودن لفظ بحسب لفظ
جزئی بودن موضوع له آن لفظ است پس حاصل کلام اینست که اگر معنی لفظ
مفرد جزئی حقیقی باشد آن لفظ را علم میگویند و در این هنگام اگر از معنی اعم
از موضوع له حقیقی و غیر حقیقی خواسته شود چنانچه وضعا لغو نشود بواسطه اینکه مراد از
افراد اسما داشته نیست بلکه مراد از افراد الفاظ مفردیست که متحد المعنی باشند

اما معنی آنها

۳۴

اما معانی آنها کلی باشد چنانکه گذشت و بعضی تکلف کرده اند و چنین جواب گفته اند که مراد
از معناه و از اول موضوع له حقیقی است پس لابد است از قید وضعا بواسطه اخراج اسمای اشاره
و امثال این و مراد از ضمیری که در آن گذشت راجع بمعنی است اعم از موضوع له حقیقی
و تأویلی است بطریق استخدام تا حقیقت و مجاز هر دو را فهم برد از متکثرة المعنی و استخدام
آن است که از لفظ معنی قصد کنند و از ضمیری که راجع باین لفظ است معنی مجازی آن لفظ
یا حقیقی که غیر معنی اول و چنین دانسته شد بنا بر جواب ثانی و ثالث اگر چه بحث مشترک
دفع می شود لکن از بحث دیگر که مذکور شد مندفع نمی شود پس مناسب جواب اول است
قوله ای یکون صدق هذا المفهوم اه بدانکه علی التشکیک در این عبارت است
از اختلاف صدق کلی بر افراد و منقسم بچهار قسم کرده اند و ضعیفه از یدیت
و انقصیه و اولیت آنست که صدق کلی بر بعضی افراد صادق نیاید مگر بعد از آنکه بر
بعضی دیگر صادق آید مثل صدق موجود بر واجب الوجود و ممکن الوجود که تا اولا
بر واجب صادق نیاید بر ممکن نمی تواند صادق آمدن زیرا که وجود واجب علت
وجود ممکن است و اما اگر صدق بر بعضی افراد کلی بحسب زمان مقدم باشد مثل صدق
انسان بر پدر که بحسب زمان مقدم است بر فرزند آن را تشکیک با ولیت میگویند

ادلویة و اولیة صح

مقدم باشد بالعلیة بر صدق
بر بعضی دیگر یعنی تا اولا انکار
بر بعضی افراد صح

زیرا که همچنین نیست که صادق انسان حمل باشد بر فرزند بوجهی ازانکه او لا صادق باشد بر پدر لکن انی
مقدار است که وجود پدر مقدم است بر فرزند و اولویت ان است که از کلی در بعضی افراد زیاده برد بوجه
باشد در بعضی و انرا اقوا در عرف و بعضی گفته اند که اولویت ان است که کلی در بعضی افراد مقتضای
ذات فرد باشد و در بعضی نباشد مثل وجود که در واجب مقتضای ذات است و در ممکن بسبب علت است
داشته بود و ضعف ان است که ظهور کلی در بعضی افراد بیشتر باشد از ظهور وی در بعضی دیگر مثلا سفیدی
در سیاهی که در بعضی افراد بیشتر ظهور دارد و در بعضی کمتر و انرا که گویند که برف سفیدتر است از عاج
و برف سفیدتر است از سنگ مرمر و ازیدیه و النقصیه نیز همین طریق است مثل
زیادتی دارد و ورع بریک ازیرع تفاوت ان است که شدت و ضعف را در غیر مقدار
میگویند و ازیدیه و النقصیه را در مقدار چنین دانسته شد مع انقسام تشکیک اکنون بدانکه
در تعریف مشترک از برای اولویت صادق می اید بر اقسام ثلثه دیگر پس اولا و انسب تعریف است
که مختار تعریف ت حاصل نحو امتیاز هر یک از اقسام تشکیک قوله و عرضه
ان تفاوت با اولویة او اولیة مثلا یعنی مصنف در صدد حصر اقسام تشکیک نیست تا
وارد اید بر او که تشکیک منحصر باین دو قسم نیست بلکه مقصود ذکر مثالست از
برای تشکیک و در مثال ذکر جمیع اقسام لازم نیست این است حاصل کلام محشی دوانی

بوکه مراد

۳۷

بود که مراد مصنف از اولویت مجموع اقسام ثلثه غیر اولیت باشد بقرینه ذکر شی در برابر اولیة
تدبر قوله ابتدا بوضع علیحده اه مراد هم از وضع ابتدائی ان است که لفظ را اولا
از برای معنی وضع کنند نه انکه موضوع از برای معنی دیگر و بحسب استعمال در این معنی مشهور
شده باشد و از این قید بیرون میرود منقول زیرا که منقول وضعش ابتدائی نیست بلکه باعتبار
شهرت وی در منقول و مناسبت با معنی اول اعتبار کرده اند و لهذا لفظی را که نقل شده
شده باشد از معنی اول بمعنی ثانی بی مناسبت منقول نمی گویند بلکه مرتجل می نامند و ان
را بر سبیل مسامحه داخل در مشترک کرده اند و چنین گفته اند که چون با معنی اول مناسبت
ندارد گویا که موضوع بوضع ابتدائی است و مقصود بوضع علیحده ان است که از برای هر یک
از معانی جدا جدا موضوع باشند نه انکه از برای همه معانی مثل وضع موضوع باشد مثل اسما
اشاره بمذهب میر سید شریف پس مشترک لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای
معانی متعدده ابتدا بوضع علیحده و منقول لفظ مفردیست که موضوع باشد از برای معانی
متعدده و لکن نه ابتدا بلکه بمناسبت موضوع له اول قوله الغرض هنا معنی
التجویز اه چنین فرض را گاه می گویند و تقدیر عقل می خواهند و گاه می گویند و
تجویز عقل می خواهند محشی فرموده که فرض درینجا بمعنی تجویز است بواسطه اینکه اگر

بعض تقدیر باشد بحث وارد می آید که تعریف کلی بر جزئی صادق است زیرا که بتقدیر
صدق جزئی بر کثیرین نمیتوان گفت مثل اینکه می گویند که اگر زید صادق باشد بر کثیرین
کلی است بخلاف وقتی که بعضی تجویز باشد زیرا که عقل تجویز صدق جزئی بر کثیرین نمی کند
چنانکه ظاهر است دیگر بدانکه مراد از صدق بر کثیرین صدق بطریق معیة است نه
بطریق بدلیة زیرا که جزئی بر سبیل بدلیة صادق بر کثیرین می آید مثلا شبحی را که از
دور ببینند احتمال کثیرین دارد بر سبیل بدلیة قوله ای لیس بممتنع اه مقصود از
تفسیر بغیر ممتنع دفع بحثی است از مصنف و بحث این است که اگر از این امکان امکان
عام مراد است مناسب نیست زیرا که امکان عام شامل واجب و ممتنع و ممکن
بامکان خاص هر سه است و ابطال اینکه امکان عام سلب ضرورة از جانب مخالف
است پس واجب ممکن است بامکان عام باین اعتبار که سلب وجودش ضروری نیست و
ممکن خاص ممکن است بامکان عام هم باین اعتبار که وجودش ضروری نیست
و هم باین اعتبار که عدمش ضروری نیست و هرگاه امکان شامل ممتنع باشد
هر آینه ذکرش در مقابل امتناع ذکر عام خواهد بود در مقابل خاص و ذکر
عام در مقابل خاص خوب نیست بلکه آنچیزها که در مقابل همدیگر می کنند

و ممتنع ممکن است بامکان عام باین اعتبار که وجودش ضروری نیست و صح حاشیه

باید متباین

باید متباین باشند و اگر امکان خاص مراد است معنی ندارد شمردن واجب الوجود را در قسمت
آن زیرا که واجب مباین است با ممکن بامکان خاص و حاصل جواب این است که مراد از امکان
هیچیک از این دو معنی نیست بلکه مراد سلب امتناع است چنانکه در عرف میگویند این چیز
ممکن است یعنی ممتنع نیست و شکی نیست که لاامتناع هم شامل واجب الوجود است
و هم مقابل ممتنع پس درست باشد قول مصنف قوله یعنی ان نقیض المتساویین ایضا
متساویین بدانکه این دلیل که شارح ذکر کرده بعبارات مختلفه بیان میتوان کرد
واضح تر دو وجه اینکه اگر نقیضین یا صادق نشوند با نقیض دیگر خالی از این نیست
که عین آن یا صادق نمی شود یا صادق می شود بنا بر اول لازم می آید ارتفاع نقیضین
و بنا بر ثانی خالی از این نیست که آن عین دیگر صادق می شود با این عین یا نه
بنا بر اول لازم می آید اجتماع نقیضین و بنا بر ثانی لازم می آید رفع تساوی
و حال اینکه عینین متساویند بدانکه نسبت میانه دو جزئی نیست مگر تباین
و میانه جزئی و کلی نیست یا تباین است یا عموم و خصوص مطلق پس نسبت اربع
یافت نمی شود بالتمام مگر میانه دو کلی و بهذا این نسبت را در میانه کلی اعتبار
کرده اند قوله ای الاخص المذکور اعم من المعلوم اتفاقا زیرا که مراد از

اخص در اینجا آن جزئی است که در تحت کلی باشد خواه کلی باشد و خواه جزئی حقیقی
بدانکه میانه جزئی اضافی و کلی عموم و خصوص من وجه است بواسطه آنکه جزئی اضافی
یافت می‌شود بدون کلی در ضمن مفهوماتی که عامتر از همه مفهومات مثل شیء زیرا
که هیچ مفهومی نیست که شیء در تحت آن کلی باشد بلکه هر مفهوم یا اخص است از شیء
یا مساوی آن است و با هم نیز صادق می‌آیند در مثل انسان و حیوان و بعضی گفته‌اند
همچنانکه جزئی اضافی می‌باشد کلی اضافی هم می‌باشد و کلی اضافی آن است که در تحت آن
شیء دیگر باشد و نسبت میانه کلی اضافی و کلی عموم و خصوص مطلق است زیرا که کلی
اعم از آن است که فردی در تحتش باشد یا در اصل فرد نداشته همچنانکه لاشیء
و نسبت میانه کلی اضافی و جزئی اضافی عموم و خصوص من وجه است ماده افتراق
از جانب جزئی اضافی جزئی حقیقی است و از جانب کلی اضافی مفهوم شیء و ماده اضافی
اجتماع انسان و حیوان و از کلام بعضی چنین مفهوم می‌شود که جزئی اضافی آن
است که در تحت ماهیت کلی باشد که آن ماهیت یا جزء آن جنس باشد یا تمام حقیقتش
و بنابراین میانه جزئی اضافی و جزئی حقیقی عموم من وجه است زیرا که در ماده واجب الوجود
جزئی حقیقی صادق است اما اضافی صادق نیست زیرا که واجب الوجود ماهیت کلی ندارد

وان لازم می‌آید

وانی لازم می‌آید که محتاج باشد به تشخص زیرا که کلی تا تشخص بهم نرساند موجود نمی‌شود و احتیاج
نسبت بواجب الوجود محال است پس در این مقام همچنانکه جزئی اضافی ثابت می‌شود
همچنین جزئی حقیقی نیز ثابت می‌شود به جزئی اضافی اما مشهور خلاف آن است قوله
او المقول فی جواب ما هو فلا یکون الا کلیا اه مراد محشی از این تعریض رد
بحثی است که وارد می‌آید بر ظاهر تعریف نوع اضافی و بحث این است که این تعریف
بر صنف صادق است بواسطه آنکه هرگاه او را با غیر جمع کنند و سؤال کنند مثل آنکه
بگویند الرومی و الفرس ما هما انسان حیوان در جواب مقول خواهد بود که جنس است
و همچنین صادق است بر جزئی حقیقی زیرا که برادر و بر غیر او جنس مقول می‌شود در جواب
ما هو مثلا هرگاه سؤال کنند که زید و الفرس ما هما در جواب حیوان مقول می‌شود
و حال آنکه نه صنف نوع اضافی است و نه جزئی حقیقی و جواب محشی ما بین را تغییر کرده
مقول در جواب ما هو بحث مندفع گشت زیرا که مقول در جواب ما هو کلی باشد که
ذاتی ماهیت خود است پس به قید کلی بودن جزئی حقیقی بیرون رفته و به قید ذاتی
بودن صنف بیرون رفت قوله و فیه مناقشة اه مراد از مناقشه آنکه دلیل
افاده جنس برداشتن لفظی کنند چنانکه در حاشیه بعد از این اشاره بآن خواهد شد

پس مثال نمی‌شود و جز بحث بر مثال است از المناقشه تغییر کرد قوله وفیه نظر
فان هذا یدل الخ بدانکه جزء خارجی آن است که داخل در ماهیت شیء باشد
و وجودش در خارج متمیز و جدا باشد از وجود کل نسبت به سکنجبین و این چنین جزء مثل عسل صح
محمول نمی‌شود بر کل و جزء ذهنی نزد محققین آن است که داخل در ماهیت شیء
باشد و لکن وجودش ممتاز نباشد از وجود کل در خارج بلکه متحد باشد و ماهیت
کل در ذهن بآن منقسم شود مثل حیوان و ناطق نسبت بانسان که ماهیت انسان
در ذهن تحلیل باین دو جزء می‌یابد و وجود شان در خارج متحد است با وجود انسان
و این چنین جزء محمول می‌شود بر کل چنانکه می‌گویند الانسان حیوان است و انسان
ناطق است و جنس و فصل از قسم این جزء است بعد از این بدانکه اختلاف است میان
علما که آیا جنس و فصل ماخوذ است از اجزاء خارجیه یا نه بزعم بعضی که ماخوذ می‌دانند
تا چیزی جزء خارجی نداشته باشد جنس و فصل نتواند داشت و بزعم اکثر که ماخوذ نمی
دانند می‌تواند بود که چیزی در اصل جزء خارجی نداشته باشد و جنس و فصل که
اجزاء ذهنی است داشته باشد پس بنا بر این می‌تواند بود که نقطه جنس داشته
باشد و هرگاه جنس داشته باشد نوع اضافی خواهد بود پس ماده افتراق نوع حقیقی

بالشجوار

نباشد و جواب می‌توان گفت که شاید مقرر اعتقاد آن است که جنس و فصل
از جزء خارجی ماخوذ است و بنابر عقیده خودش نقطه را ماده افتراق نوع حقیقی
آورده باشد و این بحث صحیح و جواب از آن هرگاه مراد از خارجی معنی مشهور جزؤ صح
نزد علما باشد همین است که گفته شد اما اگر مراد شخص از اجزاء خارجیه اجزاء مقداری باشد
یعنی آن اجزائی که از راه عرض و طول و عمق در شیء فرض می‌توان کرد مثل نصف و ثلث
و ربع و غیر آنها بحث صحیح و توجیه است مگر آنکه کسی دعوا کند و بگوید شاید نزد محقق
نبودن اجزاء مقداری مستلزم نبودن اجزاء خارجیه باشد و نبودن اجزاء خارجیه
لازم داشته باشد نبودن جنس و فصل را تا آخر قوله فالاول خاصة النوع

و در اثنا ز خاصه بالجنس صح

بدانکه خاصه جنس بمعنی مذکور اصطلاح مشهور منطقیین است و گاه خاصه جنس می‌گویند
و آن امری را خواهند که مختص بجنس و خارج از حقیقت آن باشد اعم از آنکه داخل
در حقیقت افراد آن جنس باشد یا نه اول مثل فصل نسبت بجنس که مختص است بجنس و
داخل در ماهیت آن نیست اما داخل در حقیقت افراد آن جنس هست چنانکه ظاهر است
از نسبت ناطق بحیوان و ثانی مثل خاصه بمعنی مشهور و هم چنین عرض عام را هست
می‌گویند و آن امری را خواهند که مخصوص نباشد بماهیت و خارج از آن باشد اعم

[illegible]

ازانکه داخل در حقیقت افراد آن نباشد یا نه و جنس عرض عام است با نسبت بفصل
زیراکه مختص ببعضی از است و نه داخل در حقیقتش اگرچه داخل در حقیقت افراد فصل است
مثل حیوان نسبت بناطق قوله لزم اتصاف الخ جواب گفته اند که شیء واحد اگر
جزئی باشد اتصاف او بصفات متضاده محال است اما اگر کلی باشد محذوری ندارد و از آنجا
میتواند بود که باعتبار تحققش در ضمن فردی دیگر متصف باشد بعلم و در ضمن عمرو و بکر متصف
نباشد بجهل و همچنین در ضمن زید در مکانی باشد و در ضمن عمرو در مکانی دیگر و حق اینست
که کلی طبیعی در ضمن افراد موجود است و الا لازم می اید که هیچ جزئی با جزئی دیگر در
خارج شریک نباشد در ذاتی از ذاتیات یعنی در تمام حقیقت یا جزء حقیقت و در این
هنگام مشارکات مجرد خواهند بود در امور خارج از ذات حال آنکه بالبدیهه میدانیم
که بعضی با بعضی در حقیقت یا جزء حقیقت شریکند چنانکه معلوم است از حقیقت آب
و هوا و آتش و حیوانات بنابر ملازمت انکه اگر داخل در ذات و حقیقت
شریک نشوند البته ان امر در ضمن هر دو موجود خواهد بود پس ثابت شد وجود
کلی طبیعی و دلیل بر وجود کلی طبیعی بسیار است اما مقام گنجایش زیاده از این نداشت
و اگرچه ظاهر کلام مصنف نفی وجود کلی طبیعیست در ضمن فرد اما ممکن است که اشاره باشد

بر دو سخنی

۳۸

بر دو سخنی که میگوید کلی طبیعی در خارج موجود است فی نفسه قطع نظر از تحقق در ضمن
فرد و این مذهب خلاف بدیهه عقل است و لهذا مصنف گفته باشد که حق اینست که وجود
کلی طبیعی متحقق است در ضمن فرد یعنی وجود علیحده قطع نظر از وجود فرد ندارد بلکه وجه رابع
موجود است در خارج بوجود فرد بدانکه قائلین بوجود کلی طبیعی قایل نیستند
که هر گاه طبیعی در خارج موجود است بلکه میگویند ان کلی طبیعی که ذاتی افراد
باشد افرادش در خارج موجود باشد وجود دارد و اگر افرادش در خارج موجود باشند
ان کلی نیز موجود است اما اگر ذاتی نباشد لازم نیست که کلی موجود باشد و اگر ذاتی
افراد باشد اما افرادش موجود خارجی نباشد نیز وجود در خارج نخواهد داشت
قوله و منها المباحث الخ یکی از بحثها اینست که منطق می باید مشتمل بر جمیع
قوانین اکتساب باشد و یکی از طرق اکتساب موقوف شیء است بوجهها زیراکه هیچکه
تصور بکنه اشیا ممکن نباشد و تحصیل معرفت تصور شیء بوجهها نیز محتاج بکسب
خواهد بود بر وجهی که ممتاز سازد شیء را از جمیع ما عدا و خواه بر وجهی که ممتاز
گرداند از بعضی ما عدا پس تصور شیء بر وجهی اعم یا اخص هر گاه کسبی باشد که کسب
کرده میشود یا باعم یا باخص پس باید که تعریف باعم و اخص نیز از اقسام معرف باشد

تا بعضی از طرف کسب خارج نباشد از منطق و آنچه متاخرین گفته‌اند که معرف
باخص خصوص و فی صحیح است که اعم ذاتی اخص باشد و اخص معرف باشد اما اگر
اعم عرض اخص باشد در مفهوم اخص معتبر نباشد مثل حیوان و ضاحک یا اعم
ذاتی اخص باشد اما اخص باعتبار رسول [?] بوجهها از تعریف اعم ماخوذ باشد
[illegible] اخص مسلم نیست چه ممکن است که معرف کنه اخص اخفی باشد از
معرف اعم اما معرف بوجه اخص اظهر باشد از معرف اعم مثلا معرف انسان از
راه کاتب یا مار مستقیم القامة همچنین نیست که اخفی از معرف باشد پس معرف
اخص نیست از معرف اعم بلکه از بعضی اخفی است چنانکه دانستی دیگر آنکه
بنا بر طریقه متاخرین لازم می‌آید که تعریف بعرض عام و فصل قریب یا خاصه
نه رسم باشد و نه حد و حال آنکه ایشان حکم کرده‌اند که تعریف از فصل قریب تنها که حد ناقص
است و همچنین خاصه تنها که رسم ناقص است دیگر لازم می‌آید که مرکب از
فصل قریب و خاصه نه حد باشد و نه رسم یا هر دو باشد زیرا که ایشان فصل قریب
را مناط حد بودن می‌دانند و خاصه را مناط رسم بودن می‌دانند پس مرکب از
فصل قریب نه حد خواهد بود و نه رسم یا با هم حد باشند و هم رسم و اما قدما

که اقسام تعریف

دکنه هو

اخفی بودن مع

حیوان

مواد [?] ع

~~ازو الجنس متداول مثل فصل بنسبت بجنس که قد نقص است~~ و الفصل [illegible]
~~نیست اما در خارج و حقیقت افراد آن جنس است چنانکه ظاهر است از نسبت~~ ناطق
بجنس [illegible] مثل خاصه [illegible] و همچنین عرض عام ماهیت را که [illegible]
~~خواهند که مخصوص شد~~ بماهیت و خارج از آن باشد اعم از آنکه داخل در حقیقت
افراد آن ماهیت باشد و جنس عرض عام نیست باین معنی نسبت بفصل زیرا که نه مختص
بفصل است و نه داخل در حقیقت افراد فصل است مثل حیوان نسبت بناطق قوله
~~لزم انتفاء الشیء~~ الجواب گفته که شیء واحد اگر جزء باشد انتفاش بانتفات
~~مقتضی آن است اما اگر کل باشد [illegible]~~
~~در ضمن افراد [illegible]~~
~~مثلا انسان [illegible]~~ که اقسام تعریف را چهار می‌دانند میگویند که اگر
تعریف بذاتی تنها باشد خواه آن ذاتی حقیقت معرف باشد و خواه جنس تنها
باشد و خواه فصل تنها آن تعریف حد است و اگر تعریف مشتمل بر عرض پس
اگر مشتمل است بر فصل قریب پس تعریف نیز حد است و اگر مشتمل بر فصل قریب نیست
رسم است پس بطریقة الثانی [illegible] مرکب از عرض عام و فصل یا مرکب

از خصوصیه فصل بعید خاصه با عرض عام که لازم فصل مساوی معرف است بمذهب ارداد
رسم است مثل حساس و ضاحک و حساس مستقیم القامه از تعریف انسان
قوله فلا دور آه چنین در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ شده و حال اینکه در
تعریف صدق و کذب خبر که مرادف قضیه است ماخوذ است زیرا که صدق مطابق
بودن خبر است با واقع و کذب مطابق نبودن خبر است با واقع پس معرف
قضیه ماخوذ است بر معرف صدق و کذب و معرف صدق و کذب موقوفست
بر معرفة قضیه و این دور است محشی فرموده که جزو تعریف صدق و کذب
معتبر نیست بلکه صدق مطابق بودن است با واقع و کذب مطابق نبودن است
و بنا بر این مندفع شد بحث لکن خالی از تکلف نیست و اگر می‌گفت آنچه
در تعریف صدق و کذب معتبر است کلام اعم از خبر موقوف نیست تعریفش
بر صدق و کذب بهتر بود و نیز ممکن است جواب گفت که تصور بوجهها صدق
و کذب معلوم است بدیهی است بواسطه آنکه همه کس حتی ابله و صبیان
می‌فهمند غیر از لفظ صدق و کذب بی تعلم و تعلیم و هم چنین تصور بوجه
خبر لیس ماخوذ از اصطلاح در دیگر احتیاج بتعریف نیست تا دور لازم آید

قوله فاستعار

قوله فاستعاروا للرابطة غیر زمانیة لفظ هو وهی
و کلاهما و هم و هن و باعث بر شارح مطالع و تابعانش بر رابطه غیر زمانیه ضمیر چنین
می‌گویند که آن ضمیر که لازم ضمیر که اورده اند در میانه مبتدا و خبر راجع است بمحکوم علیه
و صلاه دلالت بر نسبت ماهیت ترکیب زید هو حیوان است یعنی اعراب رفع قضیه
ثلثیه نزد او آن است که طرفین لازم مورب باشد چنانچه در مثال مذکور و ثنائیه
آن است که طرفین مبنی باشد چنانکه مثل هذا سیبویه پس در قضیه اعراب محلیها
رابطه هست و این مذهب اقرب است بدانکه بر تقدیری که رابطه غیر زمانیه ضمیر هو و
امثال این باشد بعض قضایا هست که ممتنع است ازو رابطه مثل قضیه مرکبه از
فعل و فاعل مثلا در ضرب زید رابطه نمی‌باشد و لهذا اگر ضمیر در فعل تقدیر کرده
اند هرگاه فاعل صریح ظاهر باشد قوله الرابطة آه بحث کرده اند که اکثر استعمال
ناقصه رابطه باشد لازم می‌اید که کون بر عکس موجبه حادثه بعض الشیخ کاتب زیرا
که صورتش حق است اما عکسش بنا بر این چنین خواهد بود که بعض شاب کان شیخ
و این کاذب است بخلاف وقتی که کان رابطه باشد بلکه قید محمول باشد که در
این وقت عکس چنین که بعض ما کان شابا شیخ و این حق است جواب داده اند

تعریف محکوم علیه و محکوم به
نمی‌کند مثلا در زید هو حیوان
ضمیر راجع است بر زید پس آنچه
دلالت بر نسبت می‌کند فقط

کان شابا شیخ

که لازم نیست متحد بودن رابطه عکس بعینه و بصینه با رابطه اصل بلکه کافیست بنابراین می توان گفت که عکس ان قضیه بعض شاب بکیم شیخ نه انچه مذکور شده در کتاب واین قضیه حق باشد پس کذب عکس قضیه موجبه جزئیه صادق لازم نیاید قوله وسور السالبة فرق میانه لیس کل وان دو سالبه انست که لیس کل دلالت می کند بر رفع ایجاب کلی مطابقة و بر سلب جزئی التزاما زیرا که هرگاه موجبه کلیه نباشد البته سالبه جزئیه خواهد بود و فرق میانه لیس بعض و بعض لیس انست که لیس همچنانکه افاده سلب جزئی کند گاه است که افاده سلب کلی بکند وان وقتیست که مراد از لیس بعض رفع موجبه جزئیه باشد وشک نیست که هرگاه موجبه جزئیه رفع شود البته سالبه کلیه صادق باشد مثل وقتی که بگویند لیس بعض الحیوان بجماد بمعنی رفع می توان کرد که بعض الانسان جماد و حق است واین معنی لازم دارد سالبه کلیه را بخلاف بعض لیس که دلالت بر سلب جزئی کند و بس

قوله القضایا المعتبرة سر انکه قضیه در فن معتبر است در علوم و بحث از ان می کنند که عقد وضع و عقد حمل هر دو بطریق متعارف باشد نه بنحو غیر متعارف و عقد وضع بطریق متعارف ان است که حکم بر افراد شخصی وصف

موضوع باشد

موضوع باشد مثل کل انسان حیوان یا بعض الانسان کاتب اما حکم اگر بر افراد شخصی باشد بلکه افراد کلی باشد مثل کل حیوان نوع در حقیقت مبنی است بر انکه مراد از انواع کلیه حیوان باشد از انسان و فرس و غیر انها انقضیه غیر متعارف است زیرا که عقد وضع دران بطریق متعارف نیست پس همچنانکه کبری طبیعیه در مثل این قیاس که زید انسان و الانسان نوع نتیج نمی دهد همچنانکه کبری غیر متعارف در مثل این قیاس که زید حیوان است و کل حیوان نوع منتج زید نوع نیست زیرا که زید فرد شخصیست و در کبری قیاس اول حکم بر طبیعیه است و در ثانی حکم بر افراد کلی و عقد حمل متعارف ان است که صدق [illegible] صدق کلی باشد بر جزئی مثل کل انسان کاتب و غیر متعارف ان است که صدق محمول بر موضوع نه مثل صدق کلی بر جزئی باشد مثل بعض الانسان که صدق انسان بر بعض نوع صدق کلی بر جزئی نیست بلکه صدق شئی است بر نفس زیرا که بعض النوع نفس ماهیة انسان است نه فرد انسان و احکامی که مذکور می شود از عکس و نقیض و غیر ذلک از برای قضایای متعارفه نه قضایای غیر متعارفه و از این تحقیق مندفع می شود چند شبه یکی انکه از منطق مقرر است که موجبه جزئیه منعکس بموجبه جزئیه و حال انکه بعض نوع انسان حق است و عکس او بعض الانسان نوع حق نیست جواب انکه این

النوع صح

قضیه از قضایای غیر متعارف است هم باعتبار عقد وضع و هم باعتبار عقد حمل
چنانکه گذشت و احکام عکس مخصوص است بقضایای محصوره متعارفه دیگر آنکه
لاشیء من الانسان بنوع حق است و عکسش که لاشیء من النوع بانسان کاذب
است و جوابش آنکه لاشیء من النوع بانسان وقتی کاذب است که عقد حملش
بطریق غیر متعارف باشد در این وقت عکس قضیه لاشیء من الانسان بنوع نیست
تا کذبش منافی صدق او باشد بلکه در وقتی عکس این قضیه است که عقد حملش
بطریق متعارف باشد و در این صادقست بواسطه اینکه هیچ فردی از افراد کلیه
نوع فرد انسان نیست و این صادقست زیراکه افراد انسان جزئیه است نه کلی اگر
کسی از راه عقد وضع نیز جواب میتواند گفت چه بر تقدیری که عقد وضع لاشیء من
النوع بانسان را بطریق متعارف اخذ کنند نیز صادق است زیراکه نوع فرد
شخص ندارد که تا انسان باشد و جوابش گفته میشود که صدق وصف عنوانی
بر افراد در قضایا معتبر بفعل است یا بامکان و نوع نه بالفعل بر افراد شخص
انسانی صادقست و نه بامکان بلکه بر افراد کلیه صادق طبیعیه و بس شبهه دیگر
آنکه بعض النوع انسان و لاشیء من الانسان بنوع قیاسی است که بترتیب شکل

دقیقه

بالفعل

اول از اشکال

اول از اشکال اربعه صغری و کبری آن هردو صادقست و شرایط شکل اول هم موجود است
از ایجاب صغری و کلیه کبری و حال آنکه نتیجه این که بعض النوع لیس بنوع باشد
کاذب است زیراکه سلب شیء از نفس است و جوابش آنکه میباید که صغری و کبری
اشکال اربعه از قضایای متعارفه باشد و صغری این قیاس از قضایای غیر متعارفه باشد دیگر
آنکه هر دو مقسم دارد و باید چنانکه گوئی که مورد القسمة فی المنطق علم و کل علم
تصور و اما تصدیق نتیجه که مورد القسمة اما تصور و اما تصدیق و از اینجا لازم می آید
که منقسم شده باشد بخودش و بغیرش که تصدیق باشد و اگر تصدیق باشد لازم می آید
که منقسم بود بخودش و بغیر خودش که تصور باشد و همچنین گفته میشود که المقسم فی النحو
کلمه و کل کلمة اما اسم او فعل او حرف نتیجه میدهد که منقسم نحو یا اسم است یا فعل
است یا حرف و این باطل است زیراکه انقسام شیء است بنفسه و بغیره بواسطه آنکه
هر کدام از این سه که مقسم شد منقسم خواهند بود بخود و بغیر خود که آن دیگر باشد
و جواب در همه جا آنست که صغری این قیاس عقد حملش متعارف نیست بواسطه
آنکه علم مشهور در منطق نفس مقسم است پس قضیه مورد القسمة این علم معنی دارد
که مقسم نفس علم است نه فرد و شرط اشکال اربعه است که اجزاء آنها از قضایای

شبهه چهارم

انقسام شیء بنفسه و بغیره
آنکه اگر مقسم تصور باشد
لازم آید

متعارف باشد وهمچنین کلمه در نحو نفس مقسم است نه آنکه فرد اوست ومرادش
اینست که هرگاه عقد حمل غیر متعارف باشد حکم از موضوع کبری متعدی میشود
بموضوع صغری زیرا که از موضوع کبری حکم برافراد شده است و مثل هذا القیاس در
سایر مقسمات دیگر بدانکه لفظ کل در قوت سور قضیه است که اشاره باشد بهر فرد اگر اشاره
بمجموع افراد باشد مثل کل انسان اکثر بانیستیم که مجموع انسان بیشتر است از هزار سور
قضیه نیست بلکه موضوع است پس اگر گفته شود که زید انسان و کل انسان اکثر من
الف رجل عدد نتیجه میدهد که زید اکثر از الف رجل عدد درست است زیرا که در
اینقیاس نتیجه میدهد که کبری آن محصوره باشد یعنی لفظ کل اشاره بهر فرد نیست
بلکه اشاره بمجموع افراد است والا صادق نخواهد بود وهمچنین لفظ بعض در قوت سور
قضیه است که اشاره باشد بفرد موضوع مثل بعض الانسان کاتب اما اگر اشاره باشد در
قضیه شخصیه و جزئیه ان بعض الثمانیة الازواج حلال علی الرجل بعض ثمانیة الازواج است
نه قضیه ما حلال علی الرجل ثمانیة الازواج است زیرا که بعض در قضیه در قضیه بعض جزء
واحد است یعنی یازده از هشت زن حلالست لهذا پس موضوع است نه سور اگر
سور باشد معنی چنین میشود که بعض از افراد ثمانیة الازواج حلالست بر مرد واین

هر فرد موضوع باشد تا حکم از
موضوع کبری سرایت کند
بموضوع صغری و در اینجا
اشاره بهر فرد هر فرد نیست

سور نیست و این قضیه محصوره
نیست و از اینجا ظاهر شد
که عکس نیز قضیه ما هو حلال
علی الرجل بعض ثمانیة الازواج است
نه بعض ما هو صحیح

کاذب است

کاذب است بواسطه آنکه با صدق ثمانیة الازواج هشت زن است و آن حرامست و هم
چنین ظاهر شد که عکس قضیه اگر بگوید تو که مثل قضیه کل انسان اکثر من الف رجل عدد
کل اشاره بمجموع است هرگاه محصوره نباشد لازم می‌آید که منحصر نباشد قضیه در محصوره و مهمله
و طبعیه و شخصیه زیرا که امثال این قضیه همچنانکه محصوره نیست طبعیه هم نیست از برای
اینکه حکم بر فرد شده است نه بر طبیعت و شخصیه هم نیست زیرا که موضوع جزئی حقیقی
نیست و مهمله هم نیست زیرا که مهمله در قوت جزئیه است و این موضوع افراد نیست تا حکم
از روی در قوه حکم بر بعض افراد بود جزئیه محمول بود بند جواب گفته میشود که این نوع قضیه
مهمله است نیز که بر آن صادق است که حکم کرده شده است در آن بر فرد و بیان کمیه
افراد نشده است و از اینکه موضوعش منحصر در فرد باشد در نفس الامر منافات ندارد
که در قوه جزئیه باشد زیرا که لا معدوم فی نفس قطع نظر از نفس الامر ممتنع است
و فرض صادقش بر کثیرین و همچنین عدد از برای صادق می‌چه جزئیه کلی است همچنانکه
مفهوم واجب در نفس الامر منحصر است در فرد با آنکه صادق است بعض الواجب
موجود و همچنین مفهوم شریک باری و لاشیء اگرچه در نفس الامر ممتنع است که
بر جزئی صادق آید اما صادق است که بعض شریک الباری معدوم و حق اینست

[illegible]

که هرگاه کلی در قضیه اشاره بمجموع باشد و بعض اشاره بجمیع جزئیات باشد بعضی از آن قضایا

مهمله است مثل کل الشیء اعظم من جزئه و بعض الشیء اقل من کله و بعض شخصیه است

و آن وقتی است که موضوع جزئی حقیقی باشد مثل کل هذا الرجل ابیض و بعض هذا

الزنجی ابیض تا آنکه چون مشخص شد محصورات عقد وضع و عقد حمل در کل انسان

حیوان مثلا این معنی دیگر دارد که ذوات افراد انسان حادقست بران مفهوم حیوان

صدق کلی بر جزئیات متعدد است بانکه در وجود و اگر در محمول قضیه سور بیاورند مثل

بعض الحیوان کل انسان این قضیه را منحرفه گویند قوله و بثبوت الشیء آه

بدانکه صدق موجبه در همه جا تقاضای وجود موضوع بالفعل میکند بلکه در

قضیه حقیقیه مقتضی وجود تقدیری باین معنی که تقدیر وجود موضوع محمول از

برای او ثابت است قوله و علی الثانی معدولة المحمول آه بدانکه فرق

میانه معدولة المحمول و سالبه محصله آن است که در معدولة المحمول مجموع حرف

سلب و محمول از برای موضوع ثابت میشود و در سالبه محصله محمول از موضوع سلب

میشود مثلا زید لاکاتب این معنی دارد که لاکاتب ثابت است از برای زید

و زید لیس بکاتب این معنی دارد که زید کاتب نیست ~~و نسبت میانه این دو قضیه~~

خارجیه که مقتضای وجود بالفعل موضوع است و در قضیه صح

و نسبت میانه این دو قضیه عموم و خصوص مطلق

و نسبت میانه این دو قضیه عموم و خصوص مطلق است بواسطه آنکه هرجا معدولة المحمول مثل زید لاکاتب صادق باشد سالبه محصله

مثل زید لیس بکاتب صادق است اما هرجا که سالبه محصله صادق باشد لازم نیست که معدولة المحمول صادق باشد زیرا که هرگاه زید

مثلا معدوم باشد صادق است که کاتب نیست اما صادق نیست که لاکاتب است بواسطه آنکه صدق موجبه موقوف است بر وجود موضوع

زیرا که ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له است و دیگر بدانکه متاخرین قضیه دیگر هم ساخته اند که سالبة المحمول

آن قضیه است و آن را سالبة المحمول میگویند و فرق میان این قضیه و معدولة المحمول باین طریق کرده اند که در سالبة المحمول اول سلب

کرده میشود محمول از برای موضوع و بعد از آن مجموع حرف سلب با محمول ثابت میکنند از برای موضوع بخلاف معدولة المحمول که اول سلب

محمول نمیکنند بلکه حرف سلب جزء محمول ساخته از برای موضوع ثابت میکنند مثلا زید لیس بکاتب هرگاه معدولة المحمول باشد این معنی

دارد که زید لاکاتب است یعنی غیر کاتب است و هرگاه سالبة المحمول باشد این معنی دارد که زید نیست کاتب است و اشتغال متاخرین آن است

که صدق سالبة المحمول تقاضای وجود موضوع نمیکنند اما نزد طائفه از محققین مثل علامه دوانی که عبر ثبوت شیء از برای شیء مطلقا تقاضای

وجود موضوع میکنند و صدق موقوف است بر وجود موضوع خواه سلب جزء محمول باشد و خواه نباشد پس بنا بر مذهب متاخرین

قضیه سالبة المحمول مساوی است با سالبه بسیطه و اعم است از معدولة المحمول و بنا بر طریقه محقق و علامه دوانی سالبة المحمول مساوی

معدولة المحمول است و خصوص است از سالبه محصله قوله و فی لا دوام آه بدانکه نسبت میانه قضیه موجهه و قضیه مطلقه

بحسب عموم متفاوت است زیرا که در قضیه موجهه مفهوم موجه جهة معتبر است و در مطلقه عدم جهت معتبر است و الحسب صدق و

تحقق در غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه نسبت عموم و خصوص مطلق است بواسطه اینکه هر قضیه موجهه غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه

صادق باشد البته قضیه مطلقه نیز با این حادقست و هرجا که قضیه مطلقه صادق باشد لازم نیست که یکی از موجهات

قدما

مطلقه

صادق باشد مثلا کل کاتب انسان صادقست و هیچیک از ان شش قضیه موجهه که غیر ممکنه عامه و مطلقه عامه است

صادق نیست و نسبت میان مطلقه و حینیه مطلقه تساوی است و ربط اینکه معنی مطلقه عامه حکم بفعلیه مطلقه عامه صح

نسبت است در احد از منه ثلاثه مثال مطلقه نیز فعلیه نسبت است و ربط اینکه لا بد است در قضیه از حکم بوقوع نسبت

و حکم بوقوع نسبت نیست مگر حکم بفعلیه نسبت مثلا مقصود از زید انسان است و انسان حیوان است و غیر اینها از قضایای

مطلقه خواه موجبه و خواه سالبه نیست مگر حکم بوقوع نسبت چنانکه ظاهر است و از اینجا است که گفته اند مطلقه عامه

را بر سبیل مجاز از قضایای موجهه شمرده اند زیرا که معنی ان نیست مگر معنی مطلقه و قضیه موجهه می باید که بغیر

از فعلیه نسبت جزء دیگر از ان فهمیده شود و ممکنه عامه اعم است از قضیه مطلقه زیرا که مطلقه حکم بوقوع

نسبت شده است پس صدقش لازم دارد سلب ضرورة جانب مخالف حکم را اما صدق ممکنه عامه لازم ندارد مطلقه

را زیرا که سلب ضرورة از جانب مخالف حکم لازم ندارد فعلیه حکم را مثلا العنقاء موجود بالامکان

العام صادقست و ربط اینکه عدم عنقا ضروری نیست اما العنقاء موجود فی الخارج صادق نیست و ربط اینکه

عنقا موجود نیست بالفعل و در این قضیه حکم شده است بفعلیه وجود عنقاء و از اینجا است که گفته اند

در ممکنه حکم حقیقه بالفعل نیست بلکه بالقوة حکم است مثلا در زید کاتب بالامکان العام حقیقه نه حکم

بر ثبوت کتابت است از برای زید و نه حکم بسلب کتابت بلکه حکم است بسلب ضرورة

از جانب مخالف این قضیه اما مشتهر است که اگر قید بالامکان را از ان قضیه برداشته شود فعلیه

نسبت فهمیده می شود پس حکم بالقوة است فافهم توبه بهذه بسایط بدانکه

[illegible]

45

~~عموم و خصوص مطلق است و ربط اینکه ضروریه المحمول مثل زید لا کاتب صادق~~

~~باشد دائمه مطلقه مثل زید لیس بکاتب صادق است اما هر جا که سالبه مطلقه~~

~~صادق است لازم نیست~~ نسبت میانه قضیه ضروریه مطلقه و دائمه عموم و خصوص

مطلق است و ربط اینکه هرگاه ضرورت ما دام الذات باشد البته دوام ما دام

الذات هست بخلاف عکس زیرا که دوام ما دام الذات لازم ندارد ضرورت ما دام

الذات را و همچنین اخص است ضروریه مطلقه از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه زیرا

که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع ضروری است ما دام الذات

البته صادقست که ضروری است در وقت معین و غیر معین هر دو مثل کل

انسان حیوان بالضرورة لازم دارد کل انسان حیوان بالضرورة فی وقت معین

یا وقتی ما اما هر جا که ضرورة در وقت معین یا غیر معین صادق باشد لازم نیست

که ضرورة ما دام الذات صادق باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة

یا وقتی ما صادقست اما الدائم الذات صادق نیست و نسبت میانه ضروریه مطلقه

و مشروطه عامه عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع هر دو کل انسان حیوان

بالضرورة زیرا که ما دام الذات و ما دام الوصف هر دو صادقست و ماده

[illegible]

افتراق مشروطه کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا زیرا که مادام افراد
کاتب متحرک الاصابع نیستند و همچنین نسبت عموم من وجه است میانه ضروریه و
عرفیه عامه و ماده افتراق و اجتماع و همچنین مثالها مذکور می‌تواند بود در وقتی
که بدل کنند ضرورة وصف را بدوام وصف بدین طریق است نسبت میانه
دائمه مطلقه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و بعینه همین مثال ماده اجتماع و
افتراق می‌تواند بود این نسبت در وقتی است که مراد از مشروطه و عرفیه ضروریه
و دوام بشرط وصف باشند اما اگر ضرورة و دوام در وقت وصف برابر باشد میانه
مشروطه و ضروریه عموم و خصوص مطلقا و میانه عرفیه و دائمه نیز عموم و خصوص مطلق است
زیرا که هرجا ضروریه است البته ضرورة در وقت وصف است اما عکس نیست
زیرا که کل منخسف مظلم بطریق مشروطه در اوقات وصف صادق است اما ضروریه صادق
نیست و همچنین عرفیه مادام الوصف صادق است در اینجا اما دائمه صادق نیست
اما هرجا دائمه صادق است عرفیه عامه باین معنی صادق است نسبت میانه دائمه
و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه عموم و خصوص من وجه است ماده افتراق لا دائمه
کل فلک متحرک زیرا که حرکت در هیچ وقت ضروری نیست از برای فلک

دراین مقام سخنی است

دراین مقام سخنی است که در فهم مستبدی نیست و ماده افتراق وقتیه مطلقه
کل قمر منخسف بالضرورة وقت الحیلولة لا دائما و ماده اجتماع کل انسان حیوان
و نسبت میانه وقتیه مطلقه با مشروطه عامه و عرفیه عامه نیز عموم من وجه است
ماده اجتماع کل انسان حیوان ماده افتراق وقتیه کل کاتب متحرک الاصابع
بالفعل لا بالدوام مادام کاتبا زیرا که تحرک اصابع بشرط کتابت ضروری است
اما در وقت کتابت ضروری نیست ماده افتراق وقتیه مطلقه کل قمر
منخسف بالضرورة وقت الحیلولة لا دائما زیرا که قمر مادام که قمر است منخسف
نیست پس دائمه صادق نباشد و ممکنه اعم مطلقات از همه این قضایا زیرا
که در همه این قضایا حکم بفعلیه نسبت موضوع شده است هرگاه حکم بفعلیه (محمول از برای مو)
صادق باشد البته صادق خواهد بود که خلاف آن نسبت ضروری نیست زیرا
که اگر خلاف این نسبت ضروری باشد فعلیه آن نسبت کی صادق خواهد بود
و سلب ضرورة نسبت مخالف امکان عامست مثلا هرگاه صادق باشد
کل انسان حیوان بیکی از جهات مذکوره البته صادق باشد کل انسان
حیوان بالامکان العام یعنی سلب انسانی از حیوان ضروری نیست اما هرجا که ممکنه صادق باشد

لازم نیست که این قضایا صادق باشد مثلا صادق است که العنقا ممکن موجود است فی الخارج
بالامکان العام اما موجهات دیگر صادق نیست بواسطه اینکه صدق این قضایا لازم
دارد که العنقا موجود باشد بالفعل در خارج و حال آنکه عنقا موجود نیست بخلاف ممکنه
که صادقش عبارت است از ضروری نبودن عدم عنقا و ضروری نبودن لازم ندارد وجود بالفعل را
بواسطه اینکه می‌تواند بود که عدم شئ ضروری نباشد اما هرگز موجود نشود و مطلقه عامه
از این شش قضیه دیگر اعم است بواسطه اینکه صدق اینها لازم دارد فعلیه نسبت لازم
ندارد و هیچیک از قضایا را مثلا صادق است که کل انسان ساکن الاصابع بالفعل
و هیچیک از موجهات سته دیگر صادق نیست تامل والله اعلم و نسبت میانه
مشروطه عامه و عرفیه عامه عموم و خصوص مطلق است زیرا که هرجا ضروریه مادام الوصف است
دوام مادام الوصف است بخلاف عکس مثل کل فلک متحرک بالدوام مادام فلکا
صادق است اما بالضروره مادام فلکا صادق نیست و نسبت میانه مشروطه
عامه با عرفیه خاصه عموم من وجه است ماده افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر مادام
مسکرا لا دائما زیرا که دوام وصفی و لادوام است با ضروره و ماده افتراق مشروطه
کل انسان حیوان [illegible] و ماده اجتماع کل کاتب متحرک الاصابع بالضروره مادام کاتبا لا دائما و میانه

(margin) نسبت را و اما فعلیه [illegible]

(margin) الضروره صح

تمام شد اما

47

مشروطه خاصه و عرفیه خاصه عموم مطلق ماده افتراق عرفیه خاصه مثل کل خمر مسکر
مادام خمرا لا دائما چنانکه گذشت و وقتیه مطلقه اخص است از منتشره مطلقه زیرا
که هرگاه صادق باشد که نسبت محمول از برای موضوع ضروری است در وقت معین البته صادق
خواهد بود که این نسبت ضروری است وقتا یعنی در وقتی از اوقات اما لازم نیست
که هرجا نسبت ضروری باشد در وقت غیر معین البته ضروری باشد در وقت معین اگر
گویی که وقت غیر معین موجود نیست بلکه در ضمن معینی متحقق خواهد بود پس لازم
نیست ضروری در وقت معینی را جواب آنکه مراد از ضروریه در وقت معین آن است
که در قضیه تعیین توان کرد و بسیار باشد که حکم بضروره غیر معین میتوان اما بالضروره
در وقت معین نمی‌توان کرد مثلا می‌توان گفت که کل انسان متنفس بالضروره
وقتا ما اما نمیتوان گفت در وقت معین زیرا که هر وقت را که ما تعیین می‌کنیم
ممکن است که تنفس در وقت قبل از آن وقت یا بعد از آن وقت ضروری باشد
نه در آن وقت که ما تعیین کردیم و در قضایای مرکبه ممکنه خاصه اعم است مطلقا از آن
شش قضیه دیگر و بعد از آن وجودیه لاضروریه و بعد از آن وجودیه لادائمه و میانه
وقتیه و منتشره عموم من وجه است ماده اجتماع کل منخسف مظلم بالدوام یا بالضروره

مادام منخسفا لادائما بواسطه اینکه در این ماده در وقت وصف ضروریست زیرا که انخساف
در وقت حیلوله ضروری است پس صادقست کل منخسف مظلم بالفعل لا دائما لا وقت الانخساف
یا وقتیا در ماده افتراق ظاهر است و مشهوره اعم است از وقتیه و قضیه ضروریه مطلقه
مباین است با هر هفت قضیه مرکبه و لسبت دائمه با ممکنه خاصه وجودیه لا ضروریه عموم
من وجه است و مباین است با این پنج قضیه دیگر و به استنباط همین قدر میتوان بر هم
او رد نسبت میانه موجهات دیگر با ترکیبات قوله ستة عشر منها غیر صحیح
از این جدول ساقط میشود جزاین چهار زیان هشت قضیه برای که لا ضروریه وصفیه
بنا بر مشهور سلب ضروره در حین وصف است و بنابراین منافات نیز دارد با مشروطه
بشرط وصف زیرا که تواند بود که محمول ضروری باشد بشرط وصف اما در وقت وصف ضروری
نباشد چنانکه گذشت در کل کاتب متحرک الاصابع که متحرک الاصابع بشرط وصف ضروری
نیست اما در وقت وصف ضروری است لکن منافاة دارد با مشروطه مادام الوصف
زیرا که در ان حکم شده است بضروره در جمیع اوقات وصف و لا ضروریه وصفیه حکم کرده است
بسلب ضروره در حین وصف و مراد از لادوام وصفی سلب دوام است در حین وصف
مثلا هرگاه کل کاتب متحرک الاصابع بالفعل بالدوام را مقید بلا ضروره وصفیه
سازند این معنی دارد که نسبت تحرک در وقت کتابت ضروری نیست و هرگاه مقید

سازند بلادوام

سازند بلادوام وصفی این معنی دارد که نسبت تحرک اصابع دائمی نیست پس حقیقت
حکم است بفعلیت خلاف ان نسبت در حین وصف دیگر بدانکه همچنانکه ضروره را
بمعنی ضروره ذاتیه استعمال میکنند همچنین بمعنی ضروره ازلیه استعمال میکنند و
مراد از ضروره ازلیه حکم بضروره نسبت ازلا مثل الواجب عالم بالفعل الازلیه یعنی
عالمیت در ازل ضروریست از برای واجب و نسبت میانه ضروره ازلیه و ضروره
ذاتیه عموم من وجه است ماده اجتماع الواجب موجود بالفعل زیرا که موجودیه نظر بذات
واجب الوجود ضروری است و هم ضروری است بسبب وجود بذات واجب در ازل و ماده
افتراق ضروره ذاتیه کل انسان حیوان بالفعل بواسطه اینکه افراد انسان در ازل موجود
نیستند تا حیوانیت از برای انها ضروری باشد و ماده بالفعل الازلیه زیرا که در مذهب
حکما عقل قدیم و وجودش ضروری است بواسطه اینکه ایشان میگویند که شی تا واجب
نشود وجودش از فاعل صادر نمیشود پس هرگاه عقل را خدا ایجاد کرده باشد
در ازل وجودش واجب گشته است بسبب جنی ایشان پس ضروریه ازلیه وجود [illegible]
تعقل صادق اما ضروره ذاتیه صادق نیست بواسطه اینکه وجود نظر بذات عقل
ضروری نیست بلکه ممکن است هر چند در واقع بسبب علت وجودش که خدا است

عالیست ضروریست و قضایا رابحیثیکه مقید بلاضرورة ذاتیه میسازند بلاضرورة ازجانب

نیز مقید می سازند قوله قد مر بیان ذلک فی معنی اللادوام واللاضرورة

حاصل آنچه گذشت اینست که لادوام را هرگاه قید قضیه نمایند این معنی دارد که نسبت در این

قضیه دائمی نیست و دائمی نبودن نسبت لازم دارد فعلیت نسبت مخالف را پس لادوام عبارتست از

مطلقه عامه است که مخالف الکیفیه باشد با آن قضیه که لادوام قید آن است مثلا هرگاه کل

کاتب متحرک الاصابع بالفعل مقید بلادوام میسازند از لادوام فهمیده میشود که نسبت

در این قضیه یعنی تحرک از برای کاتب دائمی نیست و دائمی نبودن ثبوت تحرک الاصابع لازم دارد

فعلیت سلب تحرک اصابع را که سالبه این قضیه را مقید بلادوام سازند لادوام عبارت

مطلقه عامه موجبه است زیرا که دائمی نبودن سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را و لاضرورة

را وقتی که مقید سازند قید قضیه سازند این معنی دارد که نسبت در این قضیه ضروری نیست

و ضروری نبودن نسبت امکان مخالف آن نسبت است زیرا که امکان نسبت عبارت است

از سلب ضرورت خلاف آن مثلا کل کاتب متحرک الاصابع را که مقید بلاضرورة سازند

این معنی دارد که ثبوت ضروری نیست و ضروری نبودن تحرک امکان ثبوت تحرک

نیست بلکه امکان سلب تحرک است پس لاضرورة اشاره است بممکنه عامه

کم خالف است

٤٩

که مخالف است در کیفیت با آن قضیه که مقید است بلاضرورة و لهذا معنی لاضرورة در وقتی

که قید کل کاتب متحرک الاصابع باشد معنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالامکان خواهد است

بد انکه هر دو این معنی دارند که ثبوت تحرک اصابع ضروری نیست والله اعلم قوله

الا ان یقید الموجبة اه هرگاه در موجبه متصله لزومیه حکم کرده میشود که اتصال میان

دو نسبت بواسطه علاقه است پس در سالبه اش حکم بسلب این اتصال است یعنی اتصال

بسبب علاقه میان این دو نسبت نیست و از اینجا ظاهر شد که صدق سالبه لزومیه

گاه باین اعتبار است که اتصال نیست مطلقا مثل لیس کلما کانت الشمس طالعة فاللیل

موجود و گاه باین اعتبار است که اتصال است اما بدون علاقه مثل لیس کلما کان

الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا پس سالبه لزومیه جمع میشود با موجبه اتفاقیه

چنانکه در این مثال و مراد از اتصال نسبتین صدق نسبتین است باهم و چنین در قضیه

اتفاقیه حکم است باتصال بلا علاقه باین معنی که اتصال میان نسبتین است اما بدون

علاقه و در سالبه اش حکم خواهد بود بسلب اتصال بلا علاقه و صدق سلب اتصال بلا علاقه

گاه باین اعتبار است که اتصال بلا علاقه نیست بلکه اتصال با علاقه است مثل لیس

کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که بطریق اتفاقیه حق است زیرا که

[illegible]

علی

اتصال بعلاقه نیست بلکه با علاقه است پس موجبهٔ لزومیه با سالبهٔ اتفاقیه
جمع می‌شود و از اینجا ظاهر شد که نسبت میان موجبهٔ لزومیه و موجبهٔ اتفاقیه تباین
است زیرا که در یکی معتبر است که حکم شده باشد در آن باتصال بسبب علاقه و
در دیگری معتبر است که حکم شده باتصال بی علاقه پس در صدق باهم جمع نمی‌شوند
بلکه هرجا احدهما صادق است دیگری کاذب است مثلا در قضیهٔ کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود اگر حکم باتصال با علاقه می‌کنند صادق است اما اگر باتصال بی علاقه
می‌کنند کاذب است اما النسبة میان سالبتین متصلهٔ لزومیه و اتفاقیه عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع جائی که در اصل اتصال نباشد مثل لیس کلما کان الانسان
ناطقا کان الفرس حمارا و مادهٔ افتراق سالبهٔ لزومیه موجبهٔ اتفاقیه است مثل کلما
کان الانسان ناطقا کان الحمار ناهقا که در اینجا سالبهٔ لزومیه حق است زیرا
که صادق است که این اتصال بسبب علاقه نیست و مادهٔ افتراق سالبهٔ اتفاقیه
موجبهٔ لزومیه دیگر بدانکه صدق قضیهٔ شرطیه لازم نزار دلازم نزار د صدق مقدم
و تالی را بلکه گاه هست که مقدم و تالی هر دو کاذب است و قضیه صادق مثل
کلما کان زید حجرا کان جمادا اما می‌تواند بود که مقدم صادق باشد و تالی کاذب

زیرا که اگر از صادق

زیرا که اگر از صادق کاذب لازم آید صادق کاذب خواهد بود چرا که هرجا لزوم
کاذب است البته کاذب است قوله الاتصال اگر در شرطیهٔ متصله حکم باتصال کنند
نه علاقه منظور باشد و نه عدم علاقه آن قضیه را متصلهٔ مطلقه گویند دیگر بدانکه حقیقة
علاقه بودن دو نسبت است بحیثیتی که عقل را از ملاحظهٔ لزوم دو نسبت جزم بهم رسد
که ممتنع است جدا شدن آنها از یکدیگر در نفس الامر خواه بدیهة جزم حاصل شود
و خواه بعد از فکر و تامل و امتناع جدا شدن گاه باین اعتبار است که احدهما علة
دیگری است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و کلما کانت النهار
موجودا کانت الشمس طالعة و گاه باعتبار این است که هر دو معلول یک علة اند
مثل کلما کانت النهار موجودا فالعالم مضیئ که این دو نسبت هر دو معلول طلوع
شمس اند قوله فالمنفصلة الحقیقیة ما حکم فیه موجبهٔ منفصلهٔ حقیقیة
وقتی صادق است که تنافی در صدق و کذب هر دو باشند و صدق سالبه آنست که حکم
بسلب تنافی در صدق و کذب است گاه باین اعتبار است که در اصل تنافی
نیست مثل لیس البتة اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین
و گاه باین اعتبار است که تنافی در صدق تنها است مثل لیس البتة اما ان یکون

هذا الشیٔ حجر او شجر او کاه باین اعتبار است که تنافی در کذب تنها است مثل لیس البته اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق بواسطه اینکه در این دو قضیه حاجت که تنافی بحسب صدق و کذب هر دو نیست و معنی سالبه منفصله حقیقیه تباین است اما میانه
سالبه و لنزدو تا با سالبه منفصله حقیقیه عموم و خصوص من وجه است زیرا که همچنانکه
سالبه منفصله حقیقیه با موجبه ای هر دو تا جمع می گردد سالبه لنز دو تا با موجبه منفصله
حقیقیه نیز جمع می شود زیرا که سلب تنها صادق است در وقتی که تنافی در صدق
و کذب هر دو باشد و همچنین سلب تنافی در کذب فقط پس ماده اجتماع این سالبه
جائیست که تنافی در اصل نباشد و ماده افتراق سالبه منفصله از سالبه مانعه
الجمع موجبه مانعة الجمع و از سالبه مانعة ~~الخلو~~ الخلو موجبه مانعة الخلو و ماده افتراق
سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو موجبه منفصله حقیقیه است و النسبه میانه سالبه
مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو نیز عموم من وجه است ماده اجتماع الذی مذکور شده
و ماده افتراق هر یک موجبه دیگری زیرا که در موجبه مانعة الجمع سلب مانعة الخلو
صادق است و در موجبه مانعة الخلو سالبه مانعة الجمع صادق است دیگر بدانکه وجه
تسمیه این قضایا باعتبار موجبه اینها است مثلا چون در موجبه متصله لزومیه

حکم بالقال با علاقه است

حکم بالقال با علاقه است انرا متصله لزومیه نام کرده اند اگر چه سالبه اش حکم بسلب اتصالست
و چون در موجبه منفصله حقیقیه حکم بتنافی در صدق و کذب است انرا منفصله حقیقیه میگویند
زیرا که انفصال حقیقی همین است اگر چه سالبه اش حکم بسلب تنافی است و علی هذا
القیاس مانعة الجمع و مانعة الخلو و اتفاقیه قوله و التنافی بالمعنی الاعم مانعة الجمع بمعنی
الاعم دو فرد دارد یکی مانعة الخلو بمعنی اخص و یکی منفصله حقیقیه زیرا که مانعة الجمع بمعنی
الاعم عبارت است از حکم تنافی در صدق خواه تنافی در کذب هم باشد یا نه باشد
پس اگر تنافی در کذب نیز باشد متحقق خواهد بود در ماده منفصله حقیقیه و اگر
تنافی در کذب نباشد متحقق می شود در ماده مانعة الجمع بمعنی اخص و همچنین
مانعة الخلو بمعنی اعم دو فرد دارد یکی منفصله حقیقیه و دیگری مانعة الخلو بمعنی اخص
بدانکه که مذکور شد در مانعة الجمع بمعنی اعم دیگر بدانکه همچنانکه میانه موجبه لزومیه
و اتفاقیه متصله متباین است و میانه سالبتین انها عموم من وجه است همچنین میانه
موجبه منفصله عنادیه و موجبه منفصله اتفاقیه تباین است و میانه سالبتین
انها تباین ~~است~~ عموم من وجه است ماده اجتماع جائی که در اصل تنافی نباشد
مثل لیس البته اما ان یکون هذا العدد زوجا او منقسما بمتساویین و ماده افتراق

هریک موجبه دیگری مثلا در هذا العدد اما زوج او فرد ما دقت سالبة اتفاقیه زیرا

که حق است که تنافی بحسب اتفاق وخصوص ماده نیست بلکه بواسطه ذات جزئین است

در مثل اما ان یکون الانسان ناطقا او لا یکون ناهقا سالبة عنادیه حق است

بواسطه اینکه حادثست که تنافی بحسب ذات جزئین نیست بلکه اتفاقیست

قوله ولا ینعقد الطبیعیة ههنا وجه منعقد نشدن قضیه طبعیه در شرطیه

این است که شرطیه اتفاقیش محصوره و مهمله و شخصیه باعتبار اوقات و جهو

مقدم و اوضاع مقدم است باین طریق که اگر حکم بحسب جمیع اوقات

وجود مقدم و جمیع اوضاع ممکنة الاجتماع با مقدم است انرا شرطیه کلیه می گویند

مثل کلما کان زید انسان کان ناطقا یعنی در هر وقتی از اوقات که زید

انسان باشد و هر وضع که بوجه باشد از قیام و قعود و کتابت و علم و غیر اینها

از اوضاع که ممکن است با زید جمع شود البته زید ناطق است و اگر در وقت

معین حکم شود انرا شخصیه می گویند و بهمین طریق مهمله و جزئیه و بنا بر این

طبعیه در شرطیه وضع نهم برسد که حکم در این بحسب طبعیه اوقات و اوضاع

باشد و شکی نیست که حکم بحسب طبعیه در شرطیه منعقد نمی شود قوله

فالاقسام

٥٢

فالاقسام ستة مثال حملیة و متصله کلما کانت الشمس طالعة علة لوجود

النهار فکلما لم یکن الشمس طالعة لم یکن النهار موجودا و مثال حملیة و منفصله کلما

کان هذا الشیء عددا فدائما اما ان یکون زوجا او یکون فردا و امثال متصله و منفصله

اذا کان کلما کان العدد زوجا کان منقسما بمتساویین او فردا قوله حیح

لهذا القید لاختلاف الواقع بین الموجبة آه و همچنین هر دو مرددار

تناقض بقید بذاته مثل زید انسان و زید لیس بناطق بواسطه اینکه اگرچه از

صدق هریکی کذب دیگری و از کذب هریک صدق دیگری لازم می آید اما

از ذات اختلاف لازم نیامده است بلکه از این حیثیت که ناطق مساوی

انسان است و سلبش در قوه سلب انسان است لازم می آید قوله ولا

تناقض هشت وحده آه پس اگر موضوع یکی نباشد تناقض نیست اختلاف

بحسب موضوع مثل زید کاتب و عمرو لیس بکاتب اختلاف بحسب محمول مثل

زید کاتب و زید لیس بشاعر و اختلاف مکانی مثل زید جالس فی البیت

و زید لیس بجالس فی السوق و اختلاف زمانی مثل زید قائم فی اللیل و

زید لیس بقائم فی النهار و اختلاف شرط مثل زید متحرک الاصابع بشرط

الکتابة و زید لیس بمتحرک الاصابع بشرط عدم الکتابة و اختلاف بحسب اضافه

مثل زید اب و زید پسر اب با شیخ که پدر خالد است و پدر عمرو نیست پس
در یکی اب است باعتبار اضافه اش بعمرو اختلاف جزء و کل مثل زنگی پیس است بعض
دارد زنگی ابیض است که مراد در اول کل زنگی است و در ثانی بعض زنگی مثل دندانش
اختلاف در قوة و فعل مثل زید کاتب بالقوة و زید پیس لیس بکاتب بالفعل و
شکی نیست که تا یکی ازین اختلافات است تناقض نیست و بعد از آن اکثار
انما مؤثر شد آنکه نه اختلاف در ایجاب و سلب و اختلاف در جهت و همچنین اختلاف
در کمیة اگر قضیه محصوره باشد متحقق می شود تناقض مثل زید کاتب فی هذا الوقت
فی هذا المکان و ظاهر شد از شرط اختلاف در کیف و کم که نقیض موجبه کلیه
سالبه جزئیه است و نقیض سالبه کلیه موجبه جزئیه است و درین مقام
بحثی وارد می آید باین طریق که هرگاه فرض کنیم که در خانه یا در شهری مثلا جمعی
باشند که ما را علم بهم رسد که یکی از جمله آن کافر است و باقی مسلمان اما بخصوص معلوم
نباشد که کافر کدام است و درین صورت صادق است که لا شیء من الساکن
فی هذا البلد بمتیقن الکفر زیرا که هر یک احتمال دارد که کافر نباشد
پس یقین بکفر هیچ یک از ایشان حاصل نیست و همچنین صادق است که بعض

تورع

الساکن

الساکن فی هذا البلد متیقن الکفر زیرا که فرض این است که کفر یکی از ایشان معلوم است
پس لازم آمد اجتماع نقیضین و جواب ازین شبهه چنین گفته می شود که قضیه نقیض یکدیگر
نیستند زیرا که درین دو قضیه حقیقیه اتحاد موضوع نیست زیرا که شرط موضوع این
دو قضیه یکی نیست از برای آنکه در یکی موضوع هر یک یک است از این حیثیت که منظور
باشد بخصوص زیرا که هر یک یک را عقل بخصوصه ملاحظه می کند اما حکم به جزم بکفر آن
نمی کند پس بسبب عدم یقین بکفر ایشان درین قضیه مشروطست بملاحظه ایشان بخصوص
و حاصل معنی این قضیه این است که هیچ یک ایشان بشرط آنکه منظور باشد بخصوص متیقن
الکفر نیست و در قضیه دیگر موضوع بعض است بشرط آنکه بخصوص منظور نباشد بلکه عقل
ایشان را غیر متعین معین اعتبار کند زیرا که یقین بکفر یکی از ایشان از این حیثیت که غیر
معین است حاصل می شود پس اتصاف بمتیقن الکفر بودن بعض مشروط است
بغیر معین بودن اگر گوئی که موضوع در هر موجبه جزئیه غیر معین است و بنابرین
لازم می آید که هیچ موجبه جزئیه نقیض سالبه کلیه نباشد جواب گفته می شود که
غیر معین بودن موضوع در موجبه جزئیه باین وجه است که در عقد وضع فرد معین
بخصوص منظور نیست نه آنکه شرط اتصاف بمحمول غیر معین بودن است

مثلا در بعض الانسان کاتب اگرچه بعض غیر معین است باین اعتبار که موضوع این
قضیه است اما چنین نیست که اتصاف بکاتب از برای فرد معین حاصل است
نه از برای فرد غیر معین زیرا که فرد غیر معین از این حیثیت که غیر معین است
وجود ندارد چه جای صفت کتابت بخلاف قضیهٔ مذکوره که اتصاف محمول
که منتقض الکون است موقوف است بغیر معین بودن یکی از انها و سلب محمول که مشروط
است بمعین بودن انها و منظور بودن بخصوص فتدبر والله اعلم قوله
نسبة الحینیة الممکنة الی المشروطة العامة کنسبة الممکنة العامة اه
بدانکه اگر مشروطهٔ عامه را بشرط وصف اعتبار کنند بنسبة حینیة ممکنة
بمعنی سلب ضرورة در حین وصف نقیض لازم نمی شود زیرا که میتوان بود که
چیزی بشرط وصف ضروری باشد اما در حین وصف ضروری نباشد مثل حرکة
اصابع در وقت کتابت بلکه نقیض مشروطهٔ عامه دائم الوصف می شود
چون مشروط بشرط وصف مشهورات از دائم الوصف پس جای آن است
که حینیة ممکنة را به دو طریق اعتبار کنند یکی سلب ضرورة بشرط
وصف تا نقیض مشروط بشرط وصف باشد و دیگر سلب ضرورة در

حین وصف

حین وصف تا نقیض مشروطه دائم الوصف باشد قوله اذ لا یتعلق بذلک
غرض فیما سیأتی اه مخفی نیست خوبی این نکته زیرا که اگر غرض متعلق بودن بنقیض
وقتیهٔ مطلقه و منتشرهٔ مطلقه در مباحث قیاس و عکس باشد پس بایستی که این دو
قضیه را داخل قضایای معتبره شمارند زیرا که قضایای معتبره را واجب است بیان
نقیض و عکس کردن تا در دلایل این قضایا را توان بکار برد و همچنین بنا بر این نکته
بایستی که مصنف بیان عکس مرکب از این دو قضیه را بکند و حال آنکه عکس وقتیه و منتشره
را بیان نخواهد کرد بعد از این و ممکن است که چنین گفته شود که چون مصنف نقیض
ضروریه و مشروطه را بیان کرده فهمیده شد که هر جا حکم بضرورة شده باشد
نقیض را بسلب ضرورة اعتبار باید کرد پس بادنی توجهی ذهن منتقل می شود
که نقیض وقتیه مطلقه امکان در وقت معین است و نقیض منتشرهٔ مطلقه
امکان در جمیع اوقات مثلا نقیض کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض
و بعض القمر لیس بمنخسف بالامکان وقت الحیلولة است و نقیض کل انسان
متنفس بالضرورة وقتا ما بعض الانسان لیس بمتنفس بالامکان فی شیء من الاوقات
بغیر بنا براین مصنف بظهور واگذاشته است ذکر نقیض این دو قضیه را قوله

انما یکون برفع احد جزئیه لا علی التعیین اه بدانکه مرکب وقتی موجود
می‌شود که همهٔ اجزائش موجود باشد پس خواه همهٔ اجزاین موجود معدوم شود
خواه یکجزء این معدوم شود لازم دارد معدوم شدن مرکب را و لهذا گفته اند که
رفع مرکب برفع احد اجزا است لا علی التعیین بر سبیل مانعة الخلو زیرا که نمیتوان
گفت که رفع مرکب بخصوص رفع یکجزء است دون دیگری والا بایستی که از معدوم
شدن آن یکجزء بر طرف شود و از معدوم شدن دیگری معدوم نشود و حال اینکه
معدوم شدن هر یک مستلزم رفع مرکب است و نشاید گفت که برفع هر دو جزء
است والا بایستی که از رفع یکی بر طرف نشود پس برفع احد اجزا لا علی التعیین
بسبیل مانعة الخلو باین معنی که گاه برفع همهٔ اجزا بر طرف می‌شود و گاه برفع یکی
از اجزا و اگر هیچیک از اجزا معدوم نشود مرکب معدوم نمی‌شود مثلا سکنجبین گاه
باعتبار نبودن عسل معدوم است و گاه باعتبار نبودن سرکه و گاه باعتبار
نبودن عسل و سرکه هر دو قضیة منفصلة مانعة الخلو اه
بحث کرده اند که در تناقض اختلاف در کیف شرط شده و حال اینکه
نقیض قضایای موجبهٔ مرکبهٔ کلیه مختلف نیست با اختلاف اصل در کیف

زیرا که موجبه

٥٥

زیرا که موجبهٔ مانعة الخلو است که مقدمش نقیض جزء اول اصل است و
تالیش نقیض جزء ثانی اصل جواب داده اند که مراد از نقیض در این مقام لازم
نقیض است و چون منفصلهٔ مرکب از نقیض جزئین لازم دارد رفع مرکب را لهذا
اطلاق نقیض بر این کرده اند قوله قضیة حملیة محمول المردد اه بدانکه
هرگاه دو چیز را بعنوان تردید نسبت بموضوع واحد بدهند اگر ما دات انفصال
متوخر است از موضوع مثل العدد اما زوج او فرد آن قضیه حملیه را شبیه بمنفصله
اعتبار کرده اند علمای منطق و اگر ادات انفصال مقدم است بر موضوع
مثل اما ان یکون العدد زوجا او فردا آن قضیه را منفصله شبیه بحملیه میدانند
و مثل این که در مرکب کلیه مذکور شد نیز در اینجا وارد است زیرا که نقیض
موجبهٔ جزئیهٔ مرکبه موجبه واقع شده است و جوابش همان طریق است
که پیشتر گذشت قوله کذلک یطلق علی القضیة الملازمة منا
التبدیل اه اگرچه مقصود در منطق عکس بمعنی مصدری را تا فهمیده شود قضیه حاصل
از آن که مقصود است و وجهش آن است که بنا بر این هم معنی اصلی عکس فهمیده
می‌شود و هم اصطلاحی و هم مناسبت است میانهٔ معنی اصلی با معنی مجازی کنند

انفصال

زیرا که چنین می‌گویند که قضیه‌ایست که حاصل است از تبدیل طرفین مشخص می‌شود که
عکس در اصل چه معنی دارد و اگر بجای لفظ تبدیل عکس بیاورند محتاج خواهند بود
بتفسیر عکس تا بعد از آن هم معنی اصل و هم معنی مجاز فهمیده شود پس هم اختصار در
کلام بهم رسد باعتبار تعریف معنی اصلی و هم فهمیده می‌شود التزاما معنی مجازی که مقصود
است با مناسبت میانه معنی اصلی و مجازی قوله لانه یجب صدق فیهما فی
الواقع زیرا که گاه است که هر دو کاذب باشند مثل کل انسان حجر و بعض انسان و بقای
الکذب را اعتبار نکرده‌اند زیرا که گاه اصل کاذب است و عکس حق مثل
کل حیوان انسان و بعض الانسان حیوان بدانکه مراد از عکس نیز قضیه‌ایست که حاصل
می‌شود از تبدیل قضیه دیگر با اتفاق صدق و کیف و لهذا موجبه جزئیه را عکس موجبه
کلیه و جزئیه گرفته‌اند با آنکه در بعض مواد موجبه کلیه هم صادقست مثل کل ناطق
انسان که در عکس کل انسان ناطق حق است و کل انسان حیوان که در عکس بعض
بعض الحیوان انسان حقست و همچنین سالبه جزئیه در بعض مواد عکس دارد مثل
لیس بانسان در عکس بعض الانسان لیس بحجر و نیز ممکن است عکس هم قضایا حق
است و حال آنکه اینها عکس نمی‌گرفته‌اند بلکه مراد از عکس اخص قضایاست

بعض الحجر

که حاصل می‌شود

٥٦

که حاصل می‌شود از تبدیل طرفین قضیه دیگر با بقاء صدق و کیف بحیثیتی که لازم الصدق باشد
در جمیع مواد لکن چون بتفصیل بیان عکس هر یک از قضایای مذکور می‌شود لهذا اکتفا
بتعریف کرده‌اند که اعم است از معرف قوله بیان للجزء السلبی اه قول مص
مرکب است از دو مدعا یکی آنکه موجبه کلی منعکس نمی‌شود بموجبه کلی و دیگری آنکه
بموجبه جزئیه منعکس می‌شود و قول مص لجواز عموم المحمول دلیل منعکس نشدن
موجبه کلیه است و محشی بجز بیان منعکس شدن موجبه جزئیه را در کلام مص نیافته
است حکم کرده است به برداشتن تا مستلزم عدول نباشد از قبل مص می‌توان
گفت که و الا لزم سلب الشیء عن نفسه دلیل انعکاس سالبه کلیه است و هم دلیل
انعکاس موجبه مطلقه بواسطه اختصار در یکجا ذکر کرده است و هیچ تنافی نیست
در سلب شیء از نفس لازم آمدن میانه سالبه کلیه و موجبه مثلا می‌گوییم اگر کل
انسان حیوان حق باشد و بعض انسان در عکس حق نباشد نقیضش که لا شیء
من الحیوان بانسان باشد حق خواهد بود و این نقیض را که با اصل ضم می‌کنیم
سلب شیء از نفس لازم می‌آید و همچنین اگر عکس بعض الحیوان بعض الانسان حیوان
صادق نباشد نقیضش که لا شیء من الانسان بحیوان باشد حق خواهد بود و این

نیز چون با اصل ضم شود سلب شی از نفس لازم می اید و در کتب منطق بهمین طریق
نیز بیان کرده اند انعکاس موجبه را **قوله** و نقس علیه للحال فی الشرطیات
مراد شرطیهٔ متصله است زیرا که اعتبار عکس را در منفصله نکرده اند بواسطهٔ انکه در
منفصله حکم بتنافی دو قضیه است پس بمجرد تبدیل طرفین مفهوم عوض نشود چون اگر گوییم
مع اصل بیت ... مثلا در مادهٔ اما ان یکون العدد زوجا او فردا و اما ان یکون العدد
فردا او زوجا بحسب مفهوم هیچ تفاوتی نیست بخلاف متصله که تبادر از ان
ملزومیهٔ مقدم است و لازمیهٔ تالی پس انچه در اصل ملزوم است در عکس لازم است
و بر عکس و از این جهت است که گاه اصل موجبه کلیه است اما عکس کلی نتواند بود
همچنین گاه سالبه جزئیه اصل صادق است و عکس مطلق کاذب مثل قد لا یکون اذا کان
الشیء حیوانا کان انسانا که عکسش صادق نیست و بیان انعکاس موجبه بطریق
خلف در شرطیه باین طریق است که هرگاه حکم کرده شود که تالی متحقق است بنا بر جمیع
تقادیر مقدم تا تباین بعض جمیع تقادیر مقدم پس در بعض اوقات جمیع تقادیر
خواهد بود مقدم با تالی البته مثلا هرگاه صادق باشد کلما کان هذا الشیء انسانا
کان حیوانا یا قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا صادق است که قد یکون

اذا کان

اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا زیرا که حکم شده است در اصل قضیه اولا باجتماع
حیوان با انسان در بعض تقادیر و باین طریق نیز می توان گفت که اگر قد یکون اذا
کان الشیء حیوانا کان انسانا در عکس صادق نباشد و نقیضش صادق خواهد بود
و انرا که با اصل ضم می کنیم سلب شیء از نفس لازم می اید باین طریق که کلما کان الشیء
انسانا کان حیوانا و لیس البته کلما کان الشیء حیوانا کان انسانا نتیجه می دهد
که لیس البته کلما کان الشیء انسانا کان انسانا و همچنانکه می گوییم قد یکون اذا کان
الشیء انسانا کان حیوانا و لیس البته اذا کان حیوانا کان انسانا نتیجه می دهد
که قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا و در سالبه بهمین طریق گفته می شود
مثلا میگوییم هرگاه صادق باشد لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان شجرا البته
صادق است که لیس البته اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا و الا نقیضش صحیح
قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا صادق خواهد بود پس ضم میکنیم با اصل
و میگوییم قد یکون اذا کان الشیء شجرا کان حیوانا و لیس البته اذا کان الشیء
حیوانا کان شجرا نتیجه میدهد که قد لا یکون اذا کان الشیء شجرا کان شجرا
و این سلب شیء از نفس است **قوله** بالفعل عند الشیخ اه بدانکه مشهور

ازمذهب شیخ آن است که صدق وصف موضوع را بر ذات موضوع بالفعل اعتبار
کرده اند در نفس الامر حیوانست انتهی یا بمعنی که کل انسان حیوان بطریقهٔ شیخ این معنی
دارد که هرچه در نفس الامر انسانست بالفعل بر اون صادقست حیوانست و لهذا حکم کرده
اند که بنابر مذهب شیخ ممکنتین عکس ندارد و صغری شکل اول نیز میتواند شد
بلکه غیر ممکنه باید یعنی باید که حکم کرده بفعلیه نسبت محمول شده باشد تا حکم از
موضوع کبری سرایت بموضوع صغری کند زیرا که حکم بر افراد بالفعل است اما که
از کلام شیخ در شفا فهمیده میشود اینست که مراد از بالفعل نفس الامر نیست
بلکه مراد آن است که عقل او را بالفعل فرض کند مثل کل انسان حیوان بنابراین
این معنی دارد که هرچه ممکن است صدق انسان در نفس الامر و عقل فرض کند آن
چیز را بالفعل انسانست حیوانست پس فرق نیست میانهٔ مذهب شیخ و مذهب فارابی
مگر بمجرد این اعتبار که شیخ فرض عقل را اخذ کرده است و فارابی نکرده است
و با آنچه ما ذکر کردیم تفریع کرده است شارح مطالع و از این اقرار چنانکه بمذهب
فارابی ممکنه عکس دارد بمذهب شیخ نیز عکس خواهد داشت و فعلیه در صغری
شکل اول شرط نخواهد بود بمذهب شیخ همچنانکه بمذهب فارابی شرط نیست

قوله وفیه الکلی

قوله وفیه العکس ج آه یعنی ممکنه عکس دارد بمذهب فارابی زیرا که بطریق فارابی هر
گاه صادق باشد کل ج ب بالامکان البته صادق خواهد بود بعض ب ج بالامکان والا صادق
خواهد بود نقیضش یعنی لاشئ من ب ج بالضرورة و این قضیه را که با اصل منضم میکنیم لازم می آید
سلب شئ از نفس مثلا میگوییم کل ج ب بالامکان و لاشئ من ب ج بالضرورة
نتیجه میدهد که لاشئ من ج ج بالضرورة چنانکه ظاهر میشود انعکاس سالبهٔ ضروریه بنفسه و آنچه
و چنین گفته میشود که هرگاه صادق باشد لاشئ من ب ج بالضرورة البته صادق خواهد بود
لاشئ من ج ب بالضرورة والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی بعض ج ب بالامکان
و این قضیه را ضم میکنیم با اصل تا لازم آید سلب شئ از نفس یا عکس میکنیم تا لازم
آید ضد نقیض اصل یا اصل الهام لانه یکذب فی مثالنا هذا کل ساکن
کاتب بالفعل اه مخفی نماند که چون در مثال مذکور مراد از محمول ساکن الاصابع است
و از موضوع ساکن بمعنی غیر متحرک از مکان است پس بحسب ظاهر مادهٔ نقیض نخواهد بود
برای کل ساکن الاصابع کاتب بالفعل پس اگر لاشئ من الماشی بساکن ما دام ماشیا
لا دائما در مثال آورده شود بهتر است زیرا که در این وقت صادق نیامدن موجبهٔ
کلیه در عکس لا دوام ظاهر است بواسطهٔ اینکه اگر موجبهٔ کلیه صادق باشد چنین میشود

و عکس آن قضیه که لا شیء من الساکن بمتحرک دائما است لا شیء من المتحرک بساکن ما دام ساکنا لا دائما یعنی کل ساکن متحرک

بالفعل و این کاذب است زیرا که ارض ساکن است و متحرک نیست دائما **قوله**

وفیه تامّل اذ لیس انعکاس المجموع الی المجموع آه این بحث در کتابهای دیگر از متقدّم

نیز مذکور است و جواب می‌توان گفت از این بحث باین طریق که انعکاس مجموع متوقف است

بانعکاس اجزاء یعنی که منعکس شدن هر قضیه در حالت جزء بودن فرع

انعکاس آن قضیه است در حالت جزء نبودن یعنی هر قضیه که در حالت

جزء نبودن عکس ندارد البته اگر جزء قضیه شود عکس نخواهد اگر عکس در حالت

افراد جزء است البته در حالت جزء بودن هم جزء نیست مثلا بعض

الحیوان لیس بانسان بالامکان که در وقت افراد عکس حق نیست اگر جزء قضیه شود

نیز عکس نخواهد بود و همچنان کل انسان متحرک در حالت افراد حق نیست

در حالت که کل انسان متحرک جزء قضیه شود نیز حق نیست پس

حاصل سؤالی که محقق و غیر او ذکر کرده اند اینست که لا دوام

اصل چنین اشاره بموجبه کلیه است و موجبه کلیه کلیة منعکس بموجبه

کلیه نمی‌شود که در عکس موجبه جزئیه حق است نه موجبه کلیه منعکس

موجبه کلیه نشود

بموجبه کلیه نمی‌شود که در عکس موجبه جزئیه حق است نه موجبه کلیه لهذا عکس

لا دوام اصل را جزئیه اعتبار کرده اند و بنا بر این آنکه محقق و دیگران

در سند منع ذکر کرده اند و نیز درست است که قضیه را که در حالت

افراد عکس ندارد ثابت کنند که در حالت جزء بودن نیز

نتوانند عکس داشت و این بالبداهه و سالبهای مطلقه

عامه که جزء خاصتین واقع می‌شود در حالت افراد نیز عکس دارد

هرچند بعضی از مطلقات عامه سالبه عکس ندارد مثل لا شیء من

القمر بمنخسف بالفعل و بر معترض است اینکه بر شاماده را که در وقت

جزء بودن عکس داشته باشد و در حالت افراد عکس نداشته باشد

بیان کند مع بقاء الصدق آه اعتبار نکرده اند بقای کذب

زیرا که گاه اصل کاذب است و عکس نقیض صادق مثل لا شیء من الحیوان

بلا انسان که کاذب است و عکس نقیضش کل لیس بعض الانسان بلا حیوان

باشد صادقست و مراد از عکس نقیض اینجا نیز اخص قضیه است که

حاصل شود از تبدیل نقیض طرفین و لازم الصدق باشد همچنانکه مذکور شد

در عکس مستوی لجواز ان یکون نقیض المحمول فی السالبة اعم من الموضوع
اه حاصل کلام محشی اینست که گاه است که اصل مرکب است از موضوع
و محمول که موضوع اخص است و محمول نقیض اعم مثل لا شیئ من الانسان
بلا حیوان و در این وقت نقیض محمول اعم است از موضوع مثلا
حیوان که نقیض محمول در مثال مذکور اعم است از موضوع که انسان
انسان است پس اگر عکس نقیض را در چنین حالتی اعتبار کنند
لازم می آید سلب نقیض اخص از عین اعم کلیة زیرا که در این هنگام
موضوع عکس نقیض عین اعم خواهد بود که نقیض محمول اصل است و
محمول نقیض اخص باشد که موضوع اصل بود و سلب نقیض اخص از عین
اعم بالکلیة باطل است بواسطه اینکه لازم می آید که اعم اعم نباشد
زیرا که هرگاه اعم با نقیض یافت نشود پس همیشه با اخص خواهد بود
و بدون اخص یافت نخواهد شد و حال اینکه اعم آن است که بدون
اخص یافت شود پس هر جا که موضوع اخص باشد و محمول نقیض
اعم عکس نقیض سالبه کلی حق نیست کلیة همچنانکه هر جا که اعم

موضوع باشد

موضوع باشد و نقیض اخص محمول مثل بعض الحیوان لا الانسان موجبه
جزئیة منعکس نمیشود والا لازم می آید وجود اخص بدون اعم قوله
یعنی کان المطالب المذکورة فی العکس المستوی کما تثبت با الخلف اه
چنانچه محشی بتفصیل متعرض بیان شده است در این مقام لایق آن است
که ذکر جمله تفصیلی که در حضور فهم مبتدی صاحب فطرت باشد داده شود
بنا بر این مذکور میشود که موجبه کلیه منعکس میشود بعکس نقیض بموجبه
کلیه والا لازم می آید صدق قضیه که اگر با اصل ضم شود سلب شیئ
از نفس لازم می آید اگر منعکس نشود بعکس مستوی قضیه بهم رسد
منافی اصل مثلا در عکس نقیض کل انسان حیوان اگر کل لا حیوان
لا انسان صادق نباشد نقیض که بعض لا حیوان لیس لا انسان
باشد صادق خواهد بود و صدق این قضیه لازم دارد صدق
نتیجه بعض اللاحیوان انسان را و این قضیه با اصل که ضم شود نتیجه
می دهد که بعض اللاحیوان حیوان و این سلب شیئ است از
نفس یا منعکس می کنیم این قضیه را بعکس مستوی پس حاصل میشود

بعض الانسان لاحیوان واین منافی اصلست که کل انسان حیوان
وهم چنین موجبهٔ کلیهٔ دائمتان منعکس میشود بعکس نقیض بدائمه
والا سلب شیئی از نفس لازم میاید وهم چنین لازم اید صدق
قضیهٔ منافی اصل مثلا اگر صادق باشد کل انسان حیوان بالضرورة یا
بالدوام وصادق نباشد کل لاحیوان لا انسان بالدوام نقیضش
که سالبهٔ جزئیهٔ مطلقهٔ عامه است صادق خواهد بود یعنی بعض اللاحیوان
لیس بلا انسان بالفعل ولازمش اینکه بعض اللاحیوان انسان
باشد با اصل ضم میکنیم ومیگوییم بعض اللاحیوان انسان وکل انسان
حیوان بالضرورة یا بالدوام واین سلب شیئی است از نفس وهمچنین منعکس
میسازیم لازمش را به بعض اللاانسان لاحیوان واین منافی اصل است
اینست عکس نقیض دائمتان بمذهب شیخ ابو علی اما بنا بر مذهب فارابی
ضروریه موجبه منعکس میشود بعکس نقیض بموجبهٔ ضروریه همچنانکه
سالبهٔ ضروریه نیز همچنین است ومنعکس میشود بعکس مستوی بضروریه
سالبه و دلیل عکس نقیض بطریقهٔ فارابی چنین است که در عکس نقیض

موجبهٔ ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة اگر صادق نباشد کل لاحیوان
لا انسان بالفعل البته نقیضش یعنی بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالامکان
العام صادق باشد ولازمش را که بعض اللاحیوان انسان بالامکان
باشد منعکس میسازیم به بعض الانسان لاحیوان بالامکان العام واین منافی اصلست
واگر لازم را با اصل ضم کنیم لازم میاید امکان سلب شیئی از
نفس وحال انکه ثبوت شیئی از برای نفس ضروریست اما بطریق
شیخ ابو علی نمیتوانیم این دلیل را جاری کرد زیرا که مذهب شیخ ابو علی
ممکنه عکس ندارد وصغری قیاس نیز واقع نمیشود چنانکه سابق نیز
اشاره بان کرده شد وعامتان موجبه منعکس میشود بعرفیهٔ عامهٔ
موجبه مثلا هرگاه صادق باشد جمیع کل ج ب بالضرورة یا بالدوام
مادام ج باید صادق باشد کل ما لیس ب لیس ج یا بالدوام
مادام لیس ب والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی لیس بعض ما لیس ب
ج حین هو لیس ب باشد منعکس میسازیم ولازم میاید منافی اصل
یا با اصل ضم میکنیم ولازم میاید سلب شیئی از نفس مثلا میگوییم بعض ما

لیس ب ج بالفعل حین هو لیس ب وکل ج ب بالضرورة یا بالدوام ما
دام ج نتیجه میدهد هر بعض ما لیس ب ا ب ما دام لیس ب وخاصتین
موجبه منعکس میشوند بعرفیه عامه لادائمه در بعض اما صدق جزئیه اول
بواسطه اینکه عامتین جزو خاصتین است وما ثابت کردیم که عرفیه
عامه عکس نقیض عامتین است پس هر جا که خاصتین است عرفیه
عامه عکس نقیض عامتین هم است واما صدق لادوام در بعض
بواسطه اینکه اگر صادق نباشد لازم میاید صدق قضیه منافیه اصل
جزو ثانی اصل مثلا هر گاه صادق باشد کل ماشی لا
ساکن ما دام ماشیا لادائما یعنی لاشیء من الماشی بلا ساکن بالفعل
البته در عکس نقیض صادق خواهد بود کل ساکن لاماشی بالدوام
دام ساکن لادائما فی البعض یعنی بعض الساکن لیس بلاماشی بالفعل که اگر
صادق نباشد این لادوام در عکس نقیضش یعنی کل ساکن لاماشی
بالدوام صادق خواهد بود و این منعکس میشود بعکس نقیض بکل
ماشی لاساکن بالدوام و این با جزو ثانی اصل منافاة دارد

وبلادوام

62

وبلادوام در کل منعکس نمیشود زیرا که در همین ماده کاذبست بواسطه
اینکه اگر لادوام کلی باشد چنین میشود که لاشیء من الساکن بلاماشی بالفعل
و این لازم دارد کل ساکن ماشی بالفعل را و حال اینکه کاذبست
زیرا که بعضی از افراد ساکن هرگز ماشی نیست مثل زمین پس چنانکه در
لادوام سالبه عکس مستوی در کل صادق نیست در موجبه عکس نقیض هم صادق نیست
ومنعکس نمیشود هیچیک از این نه قضیه باقی زیرا که در ماده کل قمر منخسف
بالضرورة وقت التربیع لادائما وقتیه که اخص از همه است صادقست و عکس نقیضش
یعنی بعض منخسف القمر بالامکان العام صادق نیست زیرا که ثبوت
قمر از برای منخسف ضروریست پس در این ماده همه این نه قضایا صادقند
بواسطه اینکه صدق وقتیه که اخص است لازم دارد صدق اینها را و
هیچ قضیه در عکس نقیض صحیح نیست زیرا که ممکنه عامه که اعم از همه قضایا باشد
صادق نباشد البته هیچیک از قضایای دیگر صادق نخواهد بود والا
لازم میاید صدق اخص بدون اعم اینست منحصر است از آنچه در بیان
عکس نقیض موجبه ذکر کرده اند اما در سالبه پس گفته میشود که

سالبهٔ مطلقه منعکس میشود بسالبهٔ جزئیه نه سالبهٔ کلیه و بیان
منعکس نشدنش بسالبهٔ کلی در سابق معلوم شد و بیان منعکس
شدنش بسالبهٔ جزئیه این است که میگوییم هرگاه صادق باشد
سالبهٔ کلیه باید که سالبهٔ جزئیه در عکس نقیضش صادق باشد
والا لازم می‌آید صدق قضیه که منافی اصل باشد و انضمام عکسش با
اصل مستلزم سلب شیء باشد از نفس و همچنین انضمام خودش با
عکس اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الانسان بفرس اگر در
عکس نقیضش بعض اللافرس لیس بلا انسان صادق نباشد نقیضش
یعنی کل لافرس لا انسان صادق خواهد بود و این منعکس خواهد
شد بعکس نقیض بکل انسان فرس و این منافی اصل است و
بعکس مستوی منعکس میشود به بعض الفرس انسان و لا شیء من
الانسان بفرس نتیجه میدهد که بعض الفرس لیس بفرس زیرا که اگر اصل
منعکس سازیم بعکس مستوی و ضم کنیم با کل انسان فرس لازم
میاید سلب شیء از نفس که لا یخفی و همچنین میگوییم هرگاه سالبهٔ

جزئیه

جزئیه حق باشد باید که در عکس نقیضش نیز سالبهٔ جزئیه حق باشد والا لازم میاید
صدق قضیه که منافی اصل باشد مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان
لیس بانسان باید که صادق باشد بعض اللاانسان لیس بلاحیوان والا صادق
خواهد بود کل لاانسان لاحیوان و این منعکس میشود بعکس نقیض
بکل حیوان انسان که منافی اصل است بعد از این میگوییم که سالبهٔ
کلیه ضروریه دائمه منعکس میشود بعکس نقیض بحینیه مطلقه والا لازم
می‌آید سلب شیء از نفس مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من ج ب
بالضروره یا بالدوام اگر صادق نباشد بعض لا ب لیس بلا ج
بالفعل حین هو لیس ب صادق خواهد بود نقیضش که کل لا ب
لا ج یا بالدوام مادام لیس ب و این منعکس میشود بعکس نقیض
بکل ج ب یا بالدوام و این منافی اصل است و نیز انضمام
عکسش با اصل و انضمام خودش با عکس اصل مستلزم سلب شیء است
از نفس و همچنین سالبهٔ جزئیه دائمتان منعکس میشود بسالبهٔ
جزئیه حینیه مطلقه والا لازم میاید صدق قضیه که منافی اصل

مثلا هرگاه صادق باشد بعض الحیوان لیس بانسان بالضرورة یا بالدوام اگر
صادق نباشد بعض اللاانسان لیس بلاحیوان بالفعل حین
هو لاانسان صادق خواهد بود نقیضش یعنی کل لاانسان لا
حیوان بالدوام ما دام لاانسانا واین منعکس میشود بعکس
نقیض بکل حیوان انسان بالدوام ما دام حیوانا که منافی
اصل است وبهمین طریق ثابت میشود انعکاس سالبهٔ مشروطهٔ
عامه وعرفیهٔ عامه درعکس نقیض بحینیهٔ مطلقه ومثال همان
مثال دائمتین است وخاصتین سالبه خواه کلیه وخواه جزئیه
منعکس میشود بجزئیهٔ حینیهٔ مطلقهٔ لا دائمه بدلیل افتراض
مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء من ج ب بالضرورة یا بالدوام
وهمچنین من بعض ج لیس ب بالضرورة یا بالدوام لا دائما یعنی
بعض ج ب بالفعل البته درعکس نقیضش صادقست بعض ما
لیس ب لیس بلاج حین هو لیس ب بالضرورة یا بالدوام
لا دائما یعنی بعض لیس ب لیس ج اما جزء اول ظاهر است بواسطهٔ

انکه

٦٤

انکه جزء اول اصل یا مشروطهٔ عامه است یا عرفیهٔ عامه است
وثابت شد که عکس نقیض عامتین سالبهٔ حینیهٔ مطلقه است
واما جزء ثانی بواسطهٔ اینکه فرض میکنیم بعض ج اصل دال
ومیگوییم دال است لیس ب است بحکم جزء اول اصل و ب
هم هست بحکم جزء ثانی اصل پس باید که لیس ج باشد بالفعل
والا ج خواهد بود دائما و هرگاه ج باشد دائما ب خواهد بود
وحال انکه ب هم هست بحکم جزء ثانی اصل پس دال هم
لیس ب باشد و هم لیس ج پس صادقست که بعض ما لیس ب لیس ج
بالفعل واین جزء ثانی عکس نقیض است پس صادق اید در عکس
نقیض خاصتین سالبه جزئیهٔ حینیهٔ مطلقهٔ لا دائمه یعنی لیس بعض
لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما یعنی بعض
لیس ب لیس ج بالفعل وهمچنین وقتیتان و وجودیتان
ومطلقهٔ عامه منعکس نمیشود درعکس نقیض بمطلقهٔ عامه والا لازم
اید صدق قضیهٔ منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لاشیء

منه ج ب بیکی از ان جهات پنج گانه البته صادق خواهد بود که بعض ب لیس
ب لیس ج بالفعل والا صادق باشد نقیضش که کل ما لیس ب
لیس ج بالدوام واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل ج ب
بالدوام واین منافی هر یک از ان قضایای خمسه است اما ممکنتین
پس بنابر مذهب ما راییه منعکس میشود بممکنه عامه والا لازم
میاید صدق تنافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد لا شیء من الانسان
بکاتب بالامکان واگر صادق نباشد در عکس نقیضش بعض
اللاکاتب لیس بلا انسان بالامکان العام نقیضش صادق باشد
که کل لاکاتب لا انسان بالضرورة واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل
انسان کاتب بالضرورة واین منافی اصل است که لا شیء من الانسان
بکاتب بالامکان وهمچنان اگر در عکس نقیض بعض الانسان
لیس بکاتب بالامکان صادق نباشد بعض اللاکاتب لیس بلا
انسان بالامکان العام البته صادق باشد کل لاکاتب لا انسان
بالضرورة وعکس نقیض این قضیه منافی اصل است لکن بنابر مذهب

ماشی یعنی ابدا متحرک است مادامی که ماشی است پس ثابت است که زید ما
دامی که لیس بمتحرک است لا ماشی است واز اینجا رسید جزو اول عکس نقیض
یعنی بعض ما لیس بمتحرک لا ماشی بالدوام مادام لیس بمتحرک پس ثابت شد
که هر دو جزو عکس نقیض این بود عکس نقیض بطریقه قدما وطریقه متاخرین
تفاوتی که دارد از هر که تشد اختلاف در کیف است واگر نه در احکام دیگر
مثل اینها است مثلا بنابر طریقه قدما هر قضیه که کلیه است منعکس میشود
در طریقه ایشان نیز همچنین منعکس میگردد لکن در اینجا اگر عکس نقیض
موجبه است در طریقه متاخرین سالبه است وبر عکس ودلیل انعکاس
همان طریق است که سابقا میگویند مثلا میگویند که موجبه کلیه
منعکس میشود در عکس نقیض بسالبه کلیه والا لازم می آید قضیه منافی اصل
وسلب شیء از نفس مثلا هرگاه صادق باشد کل انسان حیوان باید که
صادق باشد در عکس نقیضش لا شیء من اللاحیوان بانسان
والا صادق باشد نقیضش یعنی بعض اللاحیوان انسان واین را
که با اصل ضم میکنند سلب شیء از نفس لازم میاید واما منعکس

[illegible]

یعنی نیس کلما کان الشئ لاحیوانا کان لا انسانا واز این هم

بعض الحیوان لا انسان اما صادق نیست بعض الانسان لیس بحیوان و
سالبه خواه کلیه باشد و خواه جزئیه منعکس نمی شود مگر بموجبه جزئیه
اما اینکه موجبه جزئیه منعکس میشود از برای انکه اگر منعکس نشود
لازم میاید سلب شئ از نفس و منافی اصل مثلا هرگاه صادق باشد
لاشئ من الحجر بانسان اگر صادق نباشد بعض الانسان حجر صادق
خواهد بود نقیضش یعنی لاشئ من الانسان بحجر و این منعکس میشود بعکس
مستوی بلاشئ من الحجر بلا انسان و این لازم دارد کل حجر انسان
را و این منافی اصل است و از همین باصل مستلزم سلب شئ است
از نفس و همین طریق سالبه جزئیه اما اینکه منعکس میشود بموجبه
کلیه بواسطه اینکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد از موضوع
پس موجبه کلیه حق نباشد در عکس مثلا لاشئ من الانسان بلا
حیوان صادق است اما کل حیوان لا انسان صادق نیست چون
دانستی که طریق استخراج عکس نقیض محکمه را هم بروش قدما
و هم بروش متاخرین پس بدانکه استخراج عکس نقیض شرطیه

لازم

٦٧

لازم میاید صدق قد یکون اذا کان الشئ لاحیوان کان انسانا
و این را با اصل ضم میکنیم سلب شئ از نفس لازم میاید و اگر منعکس
میسازیم منافی اصل بهم میرسد و بطریق متاخرین میگوییم اگر
از صدق اصل مذکور لازم بیاید صدق پس البته صادق خواهد
بود نقیضش یعنی قد یکون اذا کان الشئ لاحیوانا کان انسانا
و این را که با اصل ضم میکنیم سلب شئ از نفس لازم میاید و عکس
نقیض منافی اصل است و موجبه جزئیه عکس ندارد زیرا که صادق است
قد یکون اذا کان الشئ حیوانا کان لا انسان اما قد یکون اذا
کان الشئ انسانا کان لا حیوانا صادق نیست و همچنین صادق
نیست قد لا یکون اذا کان الشئ انسانا کان حیوانا و
همچنین هرگاه صادق باشد پس البته اذا کان الشئ لا فرس
کان کان لا انسانا والا صادق خواهد بود نقیضش یعنی کلما
کان الشئ لا فرسا کان لا انسانا و این منعکس میشود بعکس نقیض
به کلما کان الشئ انسانا کان فرسا و این منافی اصل است و
بطریقه متاخرین میگوییم اگر در عکس نقیض اصل مذکور

اما موجبه صادق نیست مثلا در وقتی که زید معدوم باشد صادق است که زید حی

صادق نباشد قد یکون اذا کان الشئ لا فرس کان انسانا صادق خواهد بود
پس البته اذا کان الشئ لا فرس کان انسانا و این منعکس میشود بعکس مستوی به
لیس البته اذا کان الشئ انسانا کان لا فرس که لازم است از آنکه از کلی
کان الشئ انسانا کان لا فرس ~~که لازم است لیس انسانا~~ و این منافی اصل است
و بهمین طریق گفته میشود در سالبه جزئیه و نیز منعکس میشود سالبه کلیه متصله
بعکس نقیض بسالبه کلیه زیرا که لیس البته اذا کان الشئ انسانا کان لا حیوانا
صادق است الا لیس البته اذا کان الشئ حیوانا کان لا انسانا صادق نیست
و همچنین صادق نیست کلما کان الشئ حیوانا کان انسانا پس هر دو منعکس
کلیه بعکس نشوند و بدانکه سبب عدول متاخرین از طریقه قدما آن است
که بزعم متاخرین دلایل عکس نقیض قدما همین است برانکه سالبه معدوله
مستلزم موجبه باشد چنانکه در موجبه کلیه مثلا میگویند هرگاه صادق باشد
کل ج ب اگر عکس نقیضش صادق نباشد کل لیس ب لیس ج صادق
خواهد بود نقیضش یعنی لیس بعض لیس ب لیس ج و از صدق سالبه
معدوله صادق میاید صدق موجبه بعضی لیس ب ج را و بعد از آن

لیس ب

67

لیس ب لا کاتب اما صادق نیست که زید کاتب و لهذا متاخرین طریقه
دیگر اختیار کردند اما از قبل قدما جواب میتوان داد که آن سالبه را
که قدما مستلزم موجبه گرفته اند سالبة المحمول است و باعتقاد
متاخرین موجبه سالبة المحمول مساوی سالبه محصله است پس سالبة المحمول
لازم دارد موجبه محصله را و هم چنین ممکن است که قدما اثبات عکس
نقیض را در جای اعتبار کرده باشند که موضوع موجود باشد
و شک نیست که هرگاه موضوع موجود باشد سالبه مذکور را لازم دارد
و موجبه را البته و هو متعارف فی التعریفات عرض محشی
یعنی مخفی نیست که در این مقام وارد میاید از آنکه لازم آید بودن
یکی از دو لفظ قول و مؤلف زیرا که ذکر احدهما کافی بود در تعریف
و حاصل جواب محشی آن است که مؤلف مرکبی است که در میان اجزائش
مناسبتی باشد و قول اعم است از آنکه مرکب متناسبة الاجزا باشد
یا مرکب غیر متناسبة الاجزا پس ذکر مؤلف بعد از قول ذکر
خاص باشد بعد از عام و این متعارف است در تعریفات اما محشی مانند
عام نباشد یعنی عام جزء مفهوم خاص نباشد مثل حیوان ناطق در

تعریف انسان که ناطق اخص است از حیوان اما حیوان جزو مفهوم
ناطق نیست والا لازم میاید که ناطق تمام ماهیة انسان باشد
وحال انکه جزء انسان است وجسم نامی که حساس متحرک بالاراده
در تعریف حیوان که نامی اخص است از جسم وحساس اخص است
از نامی اما نه جسم جزء مفهوم نیست ونه نامی جزء مفهوم حساس است
اما اگر خاص مشتمل باشد بر معنی عام مثل جسم نامی حیوان ناطق
در تعریف انسان که حیوان مشتمل است بر جسم نامی که عام است
پس در تعریفات جایز نیست ومؤلف نسبت بقول بمعنی مرکب
خاص است که در مفهوم ان عام معتبر است چنانچه ظاهر است پس
ناخوش در تعریفات کمال خود باشد هر چند ذکر خاص است بعد
از عام ... فالقول المشتمل المرکبات اه بدانکه مراد از قول
اعم از عقلی ولفظیست تا تعریف شامل قیاس معقوله وقیاس
ملفوظه هر دو باشد چنانکه تصریح کرده اند علمای منطق دیگر بدانکه
بحث کرده اند که این تعریف بر قیاس ملفوظی صادق نیست زیرا
که از قیاس ملفوظ لازم نمیاید تلفظ به نتیجه بلکه میتواند
بود که صورتی گفته شود واصلا نتیجه تلفظ کرده نشود پس چگونه ٢٠

یعنی نتیجه

68

یعنی معنی نتیجه نه انکه در قیاس معقول لازم معنی باشد ودر ملفوظ لفظ
وشکی نیست که معنی نتیجه همچنانکه لازم معنی قیاس است لازم لفظ قیاس
نیز هست زیرا که قیاس لفظی دلالت میکند بر قیاس عقلی وقیاس عقلی
خود لازم دارد نتیجه را پس لفظی نیز لازم دارد انرا بواسطه دلالت کردنش
بر قیاس عقلی دیگر بدانکه مراد از لازم داشتن مقدمتین قول دیگر را
ان است که هرگاه تصدیق کرده شود بهما تصدیق بقول دیگر زیرا که جیبی
تفسیر نکند لزوم را بر دو می رود از تعریف قیاسات که مرکب باشند
از مقدمات کاذبه مثل قیاس شعری ولفظی مثلا زید فرس وکل فرس طایر
قیاس است اما در نفس الامر لازم ندارد طایر زید را ور زید طایر که
نتیجه است بلکه از تصدیق بمقدمتین اولا لازم میاید تصدیق بر زید طایر
خرج الاستقراء والتمثیل اذ لا یلزم منهما اه حاصل کلام مصنف این است
که هیچیک از استقراء وتمثیل لازم ندارند قول دیگر را بلکه گاه هست
که تخلف میکند مطلوب از انها مثلا از تتبع اکثر افراد شئی وریافتن
حکمی در هر یک از انها اگر در غالب اوقات ظن بمطلوب یعنی اثبات حکم
از برای همه افراد ان شئی حاصل میشود اما گاه باشد که حاصل نشود
همچنانکه از یافتن حرکت فک وفک اسفل در حالت مضغ از اکثر
افراد حیوان حاصل میشود ظن بنسبت بکل افراد بواسطه یافتن

شتر کند در حکم اما گاه باشد که ظن حاصل نشود زیرا که متساوی اند بود که
باعتبار خصوصیتی در احدهما حکم یافت شود و در دیگری یافت نشود

قوله یرجع الی قیاسین اه مثلا چنین گفته می شود که ا م س و ب
و ب م س و ج نتیجه میدهد که ا م س و ج لس و ج بعد از ان این نتیجه را
صغری میکنیم و میگوییم ا م س و لس و ج و کل م س و لهس و ج م س و ج
پس نتیجه میدهد که ا م س و ج پس قیاس اول نسبت به نتیجهٔ اول داخل
در قیاس است زیرا که در استلزام ان نتیجه محتاج به مقدمهٔ بیگانه نیست
اما نظر به نتیجهٔ دوم قیاس نیست زیرا که محتاج است بمقدمهٔ اجنبیه بواسطهٔ
انکه ما جزم نشود که هر مساوی مساوی شئ مساوی ان شئ است نتیجه نمی دهد
و بهذا هر جا که مقدمهٔ خارجیه صادق باشد نتیجه میدهد و هر جا که کاذب
باشد نتیجه نمی دهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمی دهد که الف
نصف ج زیرا که نصف نصف شئ نصف ان شئ نیست بلکه ربع ان شئ است مثلا
یک نصف دو است و دو نصف چهار است و حال انکه یک ربع
چهار است نه نصف چهار اگر کو یا که شئ تقریر کرد یا که هر جا که مقدمه
خارجه حق باشد نتیجه حق خواهد بود پس چون است که مقدمهٔ موقوف
نیز موقوف بر شئ موقوف بر ان شئ حق است و حال انکه

که نتیجه این

٦٩

که نتیجهٔ این قیاس حق است بواسطهٔ انکه معنیش این است که طلاق
موقوف است بر رضای طرفین که نکاح موقوف است بر رضای طرفین بر ان
نه انکه موقوف است بر رضای طرفین در وقت طلاق و شکی نیست که تا
اولا رضای طرفین در نکاح بهم نرسد و بعد از ان نکاح منعقد نشود
طلاق متحقق نمی تواند شد مثلا وقتی که بگویند که نشستن در خانه
موقوف است بر وجود خانه و وجود خانه موقوف است بر وجود بنا پس
پس خانه موقوف است بر وجود بنا این معنی ندارد که در حین
نشستن در خانه بنا حاضر باید بلکه این معنی دارد که تا اولا بنا خانه
نسازد در خانه نشستن متحقق نمی شود اما بعد از ساختن خانه نشستن
بفعل می اید هر چند بنا مرده باشد و هم چنین ما دقت که تا اولا
رضای طرفین و نکاح بهم نرسد طلاق صورت نمی بندد و اگر چه در
حین طلاق رضای طرفین لازم نیست قوله والا فاقترانی
اگر کسی گوید که بنا بر این لازم می اید که مثل قیاس کل ج ب و کل
ب ا داخل در قیاس استثنائی باشد زیرا که نتیجه اش کل ج ا باشد
عین صورت و حال انکه اقترانی است بر هیئهٔ شکل اول
نه استثنائی زیرا که استثنائی مشتمل است بر کلمهٔ استثنا

بیرون است و داخل در هیچ یک از افراد قیاس نیست زیرا که قیاس آنست
که نتیجه اش لازم آید از علم بمقدمتین یعنی بعد از تصدیق بمقدمتین
حاصل شود تصدیق به نتیجه و در مثل قول مذکور علم به نتیجه بیشتر از
علم بمجموع مقدمتین حاصل میشود پس صادق نیست بر اینکه لازم
می آید از آن قول دیگر پس داخل در قیاس نیست و کسی را میرسد
که بگوید اگر چه از این قرار با مثال قول مذکور نقیض وارد نمی آید
اما بمثل زید انسان ولا شیء من الانسان بانسان وارد می آید
زیرا که نتیجه اش یعنی زید لیس بانسان بهیئته و مادته مذکور است
در قیاس و اگر بجای مادته و هیئته نتیجه یا نقیض نتیجه گفته شود
و نیز وارد می آید و جواب از این میتوان گفت بطریقی که متضمن
جواب از بحث اول نیز باشد باین نحو که مراد از بودن نتیجه
بهیئته و مادته در قیاس آن است که مغایر باشد ماده و هیئته
نتیجه یا نقیض نتیجه باین طریق که ماده و هیئته نتیجه در قیاس حکم
بالفعل نداشته باشد زیرا که اگر حکم بالفعل داشته باشد
خواه عین نتیجه باشد و خواه نقیض نتیجه از قیاس بیرونست اما بنا
بر اول بواسطه آنچه ظاهر شد پیشتر در جواب قیاس اول
و اما بنا بر ثانی از برای آنکه موقوفست علم به نتیجه بر علم
بمقدمات و هر گاه نقیض نتیجه بعینه مذکور شد در قیاس
لازم نمی آید از قیاس علم به نتیجه زیرا که با وجود علم به
نقیض نتیجه محالست علم به نتیجه پس امثال قیاس

استثنائی

[illegible]

استثنائی که نتیجه اگر چه بمادته و هیئته مذکور است اما حکم بالفعل
ندارد زیرا که اجزای شرطیه قضیه بالقوة اند نه بالفعل پوشیده
نیست که فهم آنچه مذکور شد از عبارت نتیجه یا نقیض نتیجه
زیرا که متبادر از این عبارت خلاف معنی مقصود است
بواسطه آنکه ظاهر از نتیجه و نقیض نتیجه نتیجه و نقیض نتیجه باشد
بعینه لکن چنین در اصل قیاس معتبر است مغایرة مقدمات با نتیجه
و نقیض نتیجه چنانکه ذکر کرده شد میتوان یافت که مراد از
این عبارت و عبارت بمادته و هیئته آن است که مذکور شد
و اگر در بیان فرق چنین گفته شود که اگر نتیجه مدخول
حرف استثنا باشد استثنائی والا فاقترانی ظاهر
می شود فرق بی تکلف قوله بکون الموضوع فی الغالب اخص
این در موجبه ظاهر است بواسطه آنکه اعم موضوع موجبه جزئیه
اگر چه میشود اما موضوع موجبه کلیه که اشرف مطالبست نمیشود
بلکه در اکثر اخص موضوعست اگر چه مساوی نیز موضوع
میشود پس قول محشی که در غالب اخص موضوع است این معنی
دارد که مطلوب در غالب کلیت پس موضوع در غالب
اخص باشد از محمول مثلا در شکل اول تا مطلوب بسط حاصل
شود البته میباید که مقدمتین کلی باشد با وجود ایجاب
مقدمه اول که موضوعش موضوع مطلوب و دانسته

[illegible]

براصغر واصغر اشرف است از اکبر بواسطهٔ انکه موضوع مطلوب است و موضوع
اشرف از محمول است زیرا که محمول را از برای موضوع ثابت میکنند پس
مقصود در اصل موضوع است و محمول فرع است دیگر بدانکه معرفت اشکال
اربعه ازین دو بیت حاصل میشود او بعد از حمل یافت در بر صغری
و باز وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار حمل بهرد و دوم
وضع بهر د سیوم عکس نخستین شمار رابع اشکال را و شرایط
بحسب کم و کیف ازین بیت بیرون می اید مغکب اول خین کبد
ثانی و مغکای سیوم در چهارم مین کغ یا خین کای شرط
دان مغ اشاره بموجبهٔ صغری و کب بکلیهٔ کبری و خین باختلاف
مقدمتین در ایجاب و سلب و کای بکلیهٔ احد المقدمتین
و بین بایجاب مقدمتین و کغ بکلیهٔ صغری قوله لتعدی
الحکم اه چون مصنف مذهب شیخ را اختیار کرده است ناچار است
از فعلیهٔ صغری تا حکم از اصغر تعدی کند اما بنا بر طریقهٔ فارابی
فعلیه شرط نیست زیرا که بنا بر مذهب او در کبری حکم بر
افراد بالفعل تنها نمیشود بلکه بر افراد ممکنه میشود اعم از انکه
باشد بالفعل یا نه پس از اوسط حکم تعدی میکند براصغر خواه
صغری فعلیه باشد و خواه ممکنه قوله انتاج هذا الشکل الاربع بالمحصورات
بدیهی اه بر منطقیین ثابت کرده اند که شکل اول را که شما بدیهی
الانتاج میدانید منتج نیست زیرا که متضمن دور است بواسطهٔ انکه

پس حکم براصغر

71

پس حکم براصغر موقوفست بر حکم بر جمیع افراد اوسط و حکم بر جمیع
افراد اوسط موقوفست بر حکم براصغر و این دور صریح است و
جوابش چنین گفته شده که حکم بر جمیع افراد اوسط اجمالا
بدون ملاحظهٔ هر فرد بخصوص محتاج نیست به حکم براصغر بلکه
بملاحظهٔ وصف اوسط حکم کرده میشود بر جمیع افراد باعتبار نسبتی
که اوسط با کبری دارد مثلا عقل بعد از ملاحظهٔ نسبت وصف
متغیر بحادث حکم میکند که هر متغیر حادث است بر انکه اولا
حکم کند بر حادث بودن فرد فرد از افراد متغیر زیرا که سبب حدوث
تغیر است پس بمجرد ملاحظهٔ ان علم بحدوث هر چه متغیر است
حاصل میشود وهذا جار فی الضروب الاربع کلها مثلا کل ج ب
ولا شئ من ا ب لا شئ من ج ا والا نقیضه که بعض ج ا باشد
حق خواهد بود وانرا با کبری ضم میکنیم و میگوییم بعض ج ا و لا شئ
من ا ب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ب واین منافی صغری است
کل ج ب و همین قیاس کن سه ضرب دیگر را قوله والثالث
ان تنعکس الصغری فیصیر شکلا رابعا اه مثلا میگوییم لا شئ من ج
ب و کل ا ب نتیجه میدهد که لا شئ من ج ا بعد انکه منعکس
میسازیم صغری را به لا شئ من ب ج وضم میکنیم با کبری بعکس
ترتیب باین طریق که صغری را کبری و کبری را صغری میسازیم و عکس صغری را
کبری میسازیم تا برگردد بشکل اول انگاه میگوییم کل ا ب

ولو عکس الکبری لیصیر شکلاً رابعاً او مثلاً میگوییم کل ج ب
وکل ا ج انتیجه میدهد که بعض ب ا و بواسطه آنکه کبری را منعکس
میسازیم به بعض ب ا که مطلوب است ... ولو قدم لفظ الموجبة
علی الجزئیة لکان اولی او بواسطه آنکه بنا بر تقدیر موجبه بحسب ظاهر
چنین فهمیده میشود که در این ضرب جزئیه نتیجه میدهد و
و نتیجه جزئیه موجبه است اگر سلب نباشد و اگر سلب باشد
آن نتیجه جزئیه سالبه است و این معنی مطلوب نیست چنانکه
محشی بیان کرده بخلاف وقتی که موجبه لفظاً مقدم باشد که در این
وقت معنی عبارت چنین میشود که این ضرب نتیجه میدهد
موجبه جزئیه را اگر سلب نباشد و الا سالبه نتیجه میدهد اعم
از آنکه کلیه باشد نتیجه سالبه یا جزئیه و چون ظاهر است که
مراد مصنف از جزئیه موجبه موجبه جزئیه است لهذا محشی ادب را
نگفت و صواب نگفت ... ینتج ما ینعکس الیها ای نتیجه ما ینعکس الی
المقدمة الاخری او مثلاً میگوییم کل ج ب وکل ا ج نتیجه
میدهد که بعض ب ا و الا صادق خواهد بود نقیضش یعنی
لا شیء من ب ا و این را ضم میکنیم با صغری و میگوییم کل ج
ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا و این را
منعکس میسازیم لا شیء من ا ج که منافی کبری است و
بهمین طریق در باقی ضروب که خلف در آنها جاری است
و هو سهو زیرا که صغرای ضرب سادس سالبه جزئیه است

مثلا بعض

72

بشرف عرض میرسانه بخدمت سرکار صاحب ... که الهی ... در ...

سرو سر عرض میرسانه

بخدمت سرکار صاحب

اداء صب هو کل علی الله

ان کان علیه ذنب

ابا در ... باحر ...

ان ان کان علیه ذنب

ان ان کان علیه ذنب

ان کان ...

اداء فرصت ...

اداء فرصت

ان کانا اسم ...

ای خون شده

عبد الحسن زاد الله ...

هذا كتاب جنك من المنطق

وبه بسم الله الرحمن الرحيم نستعين

حمداً للحكيم الكاشف لاسرار الحقايق ۞ وشكراً للعليم

الملهم بانوار الدقايق ۞ وصلوة على خير المبعوث الى

سواء الطريق ۞ وعلى آله واصحابه المهتدين الهادين

ثم بشامل التوفيق وبعد فهذه عدة نكات وتستجد انظار امعان

اولى الاذهان تنور ابصار اصحاب الفهم والبيان ۞

قيدها احقر عباد الله البارى محمود ابن نعمة الله البخاري

الجبوكوى العادفى الى ستر عيوبها وغفر ذنوبهما مستدعيا

من الله المستعان ليكون تذكرة منه لارباب التحصيل

زمانا بعد زمان وانه على ذلك قدير ۞ وباجابة دعاء

الفقير الجدير ۞ ورتبها على مقدمة ومقصدين اما

المقدمة ففي تعريف المغالطة فاعلم ان المغالطة قياس

فاسد

من

فاسد اما من جهة المادة واما جهة الصورة واما من جهتهما

معا مفيد للتصديق الجزمى او الظنى الغير المطابقين

على ما فهم من شرح الرسالة والمطالع فى بحث المغالطة واما

ما ذكره السيد السند قدس سره فى اواخر بحث الموضوع من

حاشية شرح المطالع من ان المغالطة عبارة عن قياس مركب

من مقدمات غير مسلمة ومشهورة مفيد للجزم وهو غلط بظاهره — بظاهره

ولا يستلزمه ان لا يكون القياس الفاسد المادة او الفاسد

الصورة المفيد للظن مغالطة ولاستلزامه ان لا يكون

القياس الفاسد الصورة او الفاسد المادة التى تكون مادته

من المشهورات او المسلمات واما المقصد الاول ففى النكات التى لا

اختصاص لها بشئ من العلوم منها ان اجتماع النقيضين

النقيضين واقع بيان ذلك يمكن بوجوه الوجه الاول وهو انه يستلزم

من قياس مؤلف من الشرطيتين اللزوميتين على هيئة

الشكل الثالث هكذا كلما تحقق النقيضان تحقق احدهما